



سبحة الابرار الشیخ جامی
ناقص صحیفه واحده

بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بمقدار است
بر هم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته
لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ
نظران را بان کاری و نه کامل خردان را ازان اعتباری
چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان
بغرض آلوده و با اینهمه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی را
پیرایهٔ جمال گردد و جلوهٔ انجمن دعوی را سرمایهٔ کمال
نمایان

جامی که قوی شکسته حال است — وز دست زمانه پایمال است
چون فال زبان ناخردمند — گرد آورده است مهره چند
باشد نظری بخسته حالی — افتد بکیان شکسته حالی
یا رب بمسبحان افلاک — صادق نفسان عالم پاک
کین سبحه که جمله تاب پیچیست — هر چند که در حساب هیچیست
با اهل صفاش رو بره دار — وز دست معاندان نگه دار
والسلام علی محمد و آله — سلام صیب تاه و محب و آله

ناج ور ساختن این شاهد غیبی که عیبی مباهی بتاج بسمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات الله

ابتدی یا بسم الله الرحمن الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نظم این آب حیات زندگی بخش دل اهل نجات

ترز باشرا خامه مشک افشرا تا معطر کند این عنوانشرا

نافه اهوی تاتار است این نفحه طبلهٔ عطار است این

خوش نفس غنچه باغ ارم است تا نخوره رس میوه شاخ حرم است

بررخ عقل در غیب بگشاد لوحه برنامه لاریب نهاد

نقش هر لوحه که این حرف نهاد طالبانرا ره فردوس نمانت

خرم آنکس که از این در بو یافت بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جزا برار شگاف گر نباشد زدر و حرف بحرف

نتوانی که زنی از خوبی دم تا نه بندی لب از اغاز بهم

یعنی ای کرده باین نام پیوند لبت از هرچه جز این نام ببند

سبقتی از کنگره طارم عرش قیر کوه سایه بکافوری وشی

یعنی از چرخ چو خور

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز بر تو تیر است درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقه میم روزنی از رحمتی از باغ نعیم

هر الف جای عمود از افاری بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق زبانی سنظام تار آلاتش نزسید الت بکام

هاسش نشتر که روان کرده بجهد در گلوی تو رو چشمه الست ز شهد

بهر ورشد دل مجروح ز ریشش مرهمش را یافت بهین مرهم خویش

حاشی حارش که بود کاه شمار بجز از عدد جناد نکته گذار

ابروی نون وی از قبله را که کند دل زدوی اغاز نماز

یاشی مشتریست زایات جمال عشره کامله اش نعت کمال

حرکاتش زوفور برکات دائره جنبش بدل اثار حیات

سکناتش بسکون راه نمای روضه در کنف فضل خدای

نقطهایش به فروزنده نجوم بشیاطین ز دوی الوهم رجوم

شکل تشدید گره شانه نماست فارق معنی شدت زرخا

جای این شاهد پاکیزه غیب که دهد نکهت پاکیش از جیب

شیوه جلوه نمائی ز تو یافت / صورت چهره گشائی ز تو یافت

گردی از سلسله تاج افزارش / عقد توحید حمایل سازش

نیست در گوش نسل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

در ترشیح اصل این شجره بشجره توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد / فهو المنعم وهو الحامد

می نهد شکر نعمت بزبان / میکند شکر گذاری بزبان

شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است

کی شود در نظر خورده شناس / منتهی سلسله شکر و سپاس

هر کرا جانشی بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از شکر بهم باز کنند

نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قدم

نه فلک با همه

نه فلک با همه نقش که درو ست / نه صدف با همه گوهر که درو ست

همه زان خامه جود افشانست / که بتحریر او وجود آبادست

نیلگون چرخ بدین تخته خشتی / یک حبابیست ز نیل کرم هستی

رنگ نیلی حبابیست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل

زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون

طرفه نونیست نگون بر سر چرخ / نقطه حلقه آن گوی زمین

هر که بی پرده بدین خوش رقم است / عارف نکته نون والقلم است

مرد را هستی که زده رو بقلم / رخش رهرو است فلک کالسم

ابلقت ابلق شبها هر حال / میخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد جا و نه لغزد پای

بر سر گوهش از سنگ جبال / کنگره داده و آمان زمین مالامال

بحر جوشش که فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ما هیچ چو این حرف شنید / بجز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحد شد الله زبان

واحد است او ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او هستند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او و او و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار / یا بی اثر رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت و رشش / آب آئینه ز روشن‌گریش

نامه از و غالیه‌سائی آموز / مرغ از و نغمه‌سرائی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت جیب چمن از سبزه زره

زو شد محروس لفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

یاد بی اصفحه مرغان فصیح / داد دانه بی قوت از تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علّم آدم علمش

بر مسند تعلیم نشست / طاعنانش را دهن از طعن به بست

همه را کرد تر شیح زانا / رشح سبحانک لاعلم لنا

ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند بکایک سویش

بجز آن آتشی دیونژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود

کور دل بود بمیل انا خیر / دیده بنگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن نهی امر او / لعن شد طوق نه گردن او

پیشت در کینهٔ او محکم کرد / روی در روی سوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تر بین دام / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه‌اش در دهن دام نهاد

کرد عصیانش بر خاره نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست

ولتش پرده ظلمت افراشت / توبه‌اش با تک ظلمتها برداشت

تا نس مشعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم / طالب نور از آن مشعله‌ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی بدان قبلهٔ حاجات کنیم

بو کز آن مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

در مناجات گوید

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کام شیرین کن شیرین کاران

برفرازنده فیروزه رواق — شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج برسرنه زرین تاجان — عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشنده — دربروی همه بگشاینده
گنج جان سنج بویرانه جسم — حارس گنج بعید کوبه طلسم
ابر سیرابی تفسیده لبان — خوان خورسندی روزی طلبان
دیر مردی بخود بسته دلان — زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینهٔ دل — زنگ ظلمت بر آئینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان — قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران فلکی وز قوس قزح — از صفا جبهه ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان — عذر رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش — دانه نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ — داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنگ دل باغ

غنچه تنگ دل باغ تو ئیم — لاله سان سوخته داغ تو ایم
هر که سر دل ز تو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کرده تست — گر چه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی — پرده بردار که بی پرده بهی
ای نوار قام قدیمی فهرست — برقم جای قدم باز نوشت
تازه درس قافله بازپسان — نقد مکاه کهن بازرسان
بانگ بر سلسله عالم زن — سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای — در فکن پایه کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره چمن — حرص بیخ کن و شاخ شکن
بر تخم رنگ فلک رنگ انداز — رخنه در ش در رخم نیز رنگ انداز
رنگ او تیره کبود تنگی — تیر بر زنگینی او بی زنگی
رنج و راحت که چنین بی رنج است — اختری رنگ زر و سیمای دست
هست رنگی همه زین رنگ رزی — دست نیلی شده زانگشت گزی
مهر و مه را بفکن طشت از بام — تا برازند بر سوائی تمام

پرده بر پرده نشینان ندرند / وز سر پرده دری درگذرند

کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای

زهره را چنگ و طرب ساز زن / چنبر باشد فلک بزم نشین

خامه تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بماه / سر کشیده است ازین مرحله‌گاه

ابر را بر سر آتش بگمار / تا شود داکه ازو دود برار

ز آتش قهر بر تیره کن آب / بهر بر عدمش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن بزمین زلزلها / سازد آن عاکیهان آن قلها

ماهی و گاو که در پازویند / با همه کار نگهدار ویند

گاو را ذبح کن از خنجر سیم / پشت ماهی به بر از اره و بیم

هر چه القصه بود زینت ما / هم ز آئینه هستی بزدای

تا مشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه

تو همه سایکم

تو همه سایه کم دار نگاه / سایه وار مرا مفکن خوار براه

معنی نکته سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را

تا شد از سایه یکبان دور شود / ظلمت سایه بکیشی نور شود

ابد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

در معذرت و طلب مغفرت گوید

اولین پاره قدرت قلم است / که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر است / که مر آن رشته تخم و ثمر است

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و هم آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده است

روشن است این بر تیز نظرانه / که ز هم خواجه در رحمت و رانه

قبله بنده و آزاد وی است / علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور بر پای همه را / وز بد درشی کار کن ای همه را

طرفه نامش که بنان نامزد است / کرده نعلین زعرشین بد است

آدم اینک بشرف سر بدرا — تاج سر کرده بپا دستی بدرا

گل شهر و جهانست بهی — همت شهری و گلی رو منهی

گل که آمد عرق رخسار رشی — نیست بجز شبنمی از گلزار رش

بود پیشی از رقم تازه او — بی صریر قلم آوازه او

لوح از آثار قلم هیچ نداشت — که برح حرف تمنانی نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر قدومش بخبر بر سی بود

تا درآمد بشتر گشته سوار — بود گردان شتران کرده قطار

بوجه ایام نیزه بنشسته — چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبهه آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی — نیست ازو یافت بکشتی بانی

بوی لطفش به براهیم رسید — گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم — بنده قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت — لبش احیا بمسیحی اموخت

رفت در قافله قافه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی

رفت در زاویه

رفت در زاویه فقر نهاد — داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس — خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از ممکن راز — بارکی راند بجولانگه ناز

علم جاه به بطحی افراخت — مکه را تکیه دولت خوش ساخت

سرو بی سایه اش از قد بلند — بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ ز آتش قدومش زر شد — بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست — نیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش مکه و مغرب یثرب — نیر ضیا مشرق از و تا مغرب

گر بر خوان نبوت یک شب — دعوت کرسته چشمان عرب

قرص مهر آبی یک منت لئیم — سر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب عجبی — که تنور زنبریان قرص لبی

شب دیگر ز قدم جان ناقه — سر درخشنده براقی چون برق

التهی همچو شهاب آتشی پاکا — نعل او چون مه نو کرد شای

گنبد خاک بسی لنبد انکس — ر آنند ز آفاق برون کندن

خرقه تن بسر عرش کشید / خرقه را کنده بد و بعرش رسید

شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان

بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر

از مه نو تا بسوی چرخ بلند / چشم بگشای و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش

بود در روشش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست / به کمالش نرسید هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که از او مه کاهند / قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق عدل آوری و جود و حیا / که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق اند اکنون کم / رضی الله تعالی عنهم

ای قمر

در نعت حضرت رسول اکرم

ای قمر طلعت و مهی مطلع / مدنی منبع و یمانی برقع

شفق برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سوز همه سوداها / انتخابی ز خط و فش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرو / نقش خم خم گیسو بیت

با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود شکستند

رخنه افتاد از آن حمله گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون بنهادند / رشته لولو تر مرجان تشد

کس نبرد دست بدل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

نخل قدسی و رطب تازه / غنچه از سنگ خیابان تر

یعنی از کوشش شان در تو / دارد ای خواجه از این نکته

گوهر تقاصیر ملک و ملک / زر دا از آن سنگ زر تر

تا نکند عرض هنر پاره کار / زیور رقم تو را پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمه سنگ / امد قومی به سبروران دادا هنگ

حلم تو بود بی کوه شکوه / کی ز نیک بشکنت غرور ریزد کوه

کر از این کوه صدائی برسد / هر گدائی بنوائی برسد

کر سرا ز پی شفاعت نفسی / مکن بد کره از کار رسی

تا کجا ب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خواب آشفته است / لیتنی گفت ترا با کفته است

چند در حجله تنها خفتن / حجره از گرد فنا نا رفتن

چند در بستر خفا بنشستن / در بن خاک نشیمن بستن

چند از سنبل تو بیگانه / دل امید شاخ نشنید شانه

چند بی نرگس چالاک زغبار / خانه سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد / جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشصد بگذشت / قد برافراز که از حد بگذشت

دست از برد یمنی بیرون آر / کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن

شانه زن سلسله مشکین را / سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه ده خلعت شاهانه اندر دوش / حله لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای / از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان / سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدحان خالی ساز / قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبه ملت و دین از سر گیر / کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشای ز رخ صدیقی را / بدران پرده هر زندیقی را

درة بر سر ز دلت عمری / زان بفرق سر هر خیره سری

خوف آن کن ز حیا عثمانی را / زیر برگشت وفا یارانی را

پنجه ور کن اسد اللهی را / پوست برکن دو سه روباهی را

طالما نیز ای کار نشان / آتش آن ز تیز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای / تخت و دولت ز زبونان بربای

ساعدی کج رقمان ساز قلم / زان از آن قاعده راست رقم

بی رها نشا نخشم بهم ورلت / راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که زاقلیم بقا
اوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهد مرا
ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر سر سلطان زن
تیغ مهدی کش ببر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین
گستران در ستم آباد زمین

با سر دجال و نشان بر عزبه
به بیابان عدمشان بسپرده

عاصیان بی سر و سامان تو اند
دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست
چشم گریان شکر خنده تست

بهره‌ئی نیست ز طاعت ورشی
لب بجنبان بشفاعت گرشی

بو که نقد خود ازین ورطه بیم
ببرد از رهزنی دیو رجیم

در دعای دولت پادشاه گوید

چون نی خامه شد انگشت نمای
بنوا سازی توحید خدای

دلکش زمزمه دیگر ساخت
پرده نعت پیمبر پرداخت

به جوان

به جوان زمزمه کوتاه کند
که ثنا گستری شاه کند

شاه دریا گهر والا کف
که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضه گیتی ز فتن
بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام به تیغ
بکند پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت
چتر او سایه بخورشید انداخت

کفش ابریست که گوهر بارد
کلکش خورشید صفت زر بارد

گر چمن زابر کفش بر گیرد
مهر گل از روی طبق گل گردد

ور بر و زر کند از جود نثار
منت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست ترند
دست در هم زده بی رنگ خزند

برق قهرش چو شود زهر آلود
دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم شود ساخته اش
ظلم از خانه برانداخته اش

پیش ازین نقد بسی گنج شگرف
شمه‌ای زان کرم کفش صرف

عدلش اکنون که بعالم سمر است
خاتم صرف چو عدل عمر است

نامش آن گوهر تاج آورنگ است
که بر و بحر کلامم تنگ است

ببین ز فضل ازل این اکرامش / که چو وی نیست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری یافته زین / تاج سلطان بود و نام حسین

اگرد داره جهال اندر دست / نام نیکو ز ازل نام تو دست

سکه را خطبه لقب داری ست / خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه نو / آنچه مشغر نیست درد نام نکو

چشم ازین مشغر سوی بویست / مغز نغز نیست سوی نغز گرای

نیک نام آمده بحر سرو / نام ور شد به نکو نام فری

جام عیشت چو شود در دست / جرعه بر خاک تهی دستان ریز

باکت باز آن که همه خاک تو / جرعه بر ورد می پاکت توانند

گنج نه گنج فشان هر دو توی / تاج ده تاج ستان هر دو توی

سرمه چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج کمال / چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر

کوزه از بحر چو در یوزه کنند / بحر پیداست چو در کوزه کنند

نیست چون این غرض انجام پذیر / به که گیرد دم ز دعا زمزمه گیر

مهر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآورد ز غلاف

فرق بد خواه ز تو شکافته باد / روز و شب ناخته و یافته باد

یافته کام تو در باغ امل / ناخته جان عدوی از داغ اجل

در سبب نظم کتاب که موسوم است بسبحة الابرار گوید

شب که ز دیده کی بهره گل / قیر گون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ و طناب

چون مشبک قفص مشکین رنگ / گشت بر مرغ دل عالم تنگ

سر خود زین تنگ قفص چاک زدم / پای جان بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معذور ز کمر اوریش / وهم عاجز ز تماشای سر رش

نور بر نور ز چراغ حرمش / فیض بر فیض ز سحاب کرمش

گرچه الهم وطن ماه و خورست / این بخورشید ازل راه برست

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور بی سپر کلک تو باد

باد تا مهره گل هست بجای / سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشائی دل و مراتب عرفان گوید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون ناورده

دل که هر سر بود آورده او / دل که در پرده بود پرده او

یکدم از پرده تفحص بدرآی / باشد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلکه هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا تا کس نه نشناسی

دل نه هر که هست این خرگاه / نام خرگه نه نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان

گلبن جان چو برون زد بگل / بود مقصود از آن غنچه دل

غنچه دل چه شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم عالمیان در وی گم / همچو یک قطره نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان ویست / نطق یک نغمه ز دستان ویست

عنصر از باغش و ردی / توده خاک ز دامنش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک بیضه درش زه جایی / بلکش چیزش دو جهان با چیزی

زیب دست اویش خاتم دل / اسما فی کتبش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور

میوه زار از کرمش نامقطوع / میوه خوار از حرمش ناممنوع

گوی او دست خوش ما و تو / رشته آش مهره کش ما و تو

فلک ما در کف او دست خوشیم / بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد آویزد

کی کند سبزه سر از خاک چمن — رشته ابر نیفکنده رسن
هست ازو کشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — نیست هر جانور از زنده دل
زنده بودن بدل از محرمیست — این نه خاصیت هر آدمیست
بی دل زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل به تدبیر خرد نتوان یافت — بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ می بینی — به اگر دامن ازو در چینی
ساکنی جوی که در پهلویشی — دل و جان زنده شود از نوتیشی
سالها خون جگر باید خورد — خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی — بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بی توفیقی — نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود در سوزی — که بتحصیل چراغ افروزی
ره بی خویشتنی آوردن — بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ — روشنائی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی

بچراغی چه شوی روی براه — که کند دود ویت خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش — ره نمایت ز سوی مقصودش
پرتو نور دل بیرنگست آن — که چو خورشید جهانگیرست آن
دیده میبیند از آن نور فراز — هستی خویش در آن نور نیاز
همچو خور گر بخود آتش نزنی — گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضاة همدانی

مردم دیده روشن نظران — بجز دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم — برد شد حاصل ازو گنج علوم
لیک از آن گنج گهر رنج ندید — بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفاکیش نکرد — کسب علم از کتب آنها کرد
گرچه عمری بسر آن راه سپرد — راه از آن نیز بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل — گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیّر اقبال بتافت ره سوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی ببست سر این رشته‌اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست بس بهمه عمر به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از روشنی بر در روشن دلی از بی‌منشی

از قفس طایر روحش پر زد وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رأی شیئاً الّا و رآه فیه نور الله فی ظلّ سواه

از خدا کون و مکان را بر یافت وز یکی هر دو جهان را بر یافت

دید یک واجب ممکن برقع روی او طالع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت ملک خود را همگی نور شناخت

در مناجات گوید

ای ز اندوه تو پر خون دل ما دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاد بدست که برو باد هوا راه گذر بست

هر دم از جنبش آن باد درشت لشت او روی آینه زنگنده بنشست

وای ما گر تو

وای ما گر تو قرارش ندهی بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش عرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جایی که چراغ تو خوش است بفروغی ز چراغ تو خوش است

یاد خود راحت جانش گردان نام خود ورد زبانش گردان

بنگه‌های خودش بینا کن بثناهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای ره باسرار نهانی بنمای

پیشتیش باش بتوفیق سخن آورش روی بتحقیق سخن

در بیان شرف ~~در مناجات گوید~~ سخن گوید

ای قوی از تقویهٔ اخلاص تو خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهر است هر یکی آویزهٔ گوش هنر است

در ملبوس کهن صیرفی صدق صفا نیست والا گهری برتر سخن

سخن آواز پر جبرئیل است روح بخشی از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین
یا در امکان هنری بهتر ازین

نامه کون بوی طی شده است
آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه بدوست
عقل را گرمی هنگامه بدوست

گر نبودی سخن تازه رقم
نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند
روز و شب نقش و نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه
بسخن پخته شود خام همه

دل که لب تشنه آب سخن است
پخته و خام خراب سخن است

طبع ما خرم از اندیشه اوست
خرم آنکس که سخن پیشه اوست

شب که از فکر سخن نیست ندیم
فرق را کرده رفیق قدمیم

حلقه خاتم صدقیم و یقین
دل نگین حرف سخن نقش نگین

که کشد در ته ران مرکب نجم
که بروم آورد از هند عجم

گوش از آن گوکبه چرخ شود
چشم از آن غالیه هند چرد

زیر این دایره بی سر و بن
نتوان مدح سخن جز بسخن

مدح گویان که فلک معراج اند
گاه مدحت بسخن محتاج اند

جز سخن کو

جز سخن کو نقش نام زد است
مدحت و مادح و ممدوح خود است

چون سخن راه سخن پیش گرفت
قوت و قوت همه از خویش گرفت

رخت بر راحله ناز نهاد
پای بر طارم اعجاز نهاد

قیمت نرخ گران جان همه برد
نامه سحر بنامان بسپرد

عامل شعر و لغت سخن است
رهبر راه شریعت سخن است

شرح دستور کمال از وی یافت
دست بر دامن او جان از وی یافت

نکته اصل بیان کرده اوست
چشمه فرع روان کرده اوست

گلی از باغ وفا ریخته اوست
در نسیم نفس آمیخته اوست

گوش را آمده بویش بمشام
سخنش کرده سبب ناطقه هم

هست ازین گل چمن دل تازه
بلبل شوق بلند آوازه

ما خجلت زده از روی و دم
رو بدر حق یا غنچه سر بوی و دم

هست بر بوی وی این تازگی ها
ور نه رنگ و بوی وی این چالش ها

جلوه حسن ز و صافی اوست
نشئه عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب
خامشی از زر صامت چه عجب

مس او سبز ز زر زده راهی است | ذکر زر زد در ره او بی‌رهیست

سخن و سحر بیک اهنگ اند | زر و زرنیخ بهم یک‌رنگ اند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زر ز رخشان ز شرر یابد تاب

آب آن روضه دین افروز | تاب این نفس من ایمان سوز

ور سخن نیست بزر کس محتاج | سکه زر ز سخن یافت رواج

ای لب قفل در این کاخ چو زر | که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب چو زد افسون سخنی را آیند | آن گره در نفسی بکشایند

حکایت آن مظلوم که از تیغ زبانی بجواب با صواب
~~عقد دوم در بیان شرف سخن و [illegible] سخن گوینده~~
پرداخت و تیغ ظلم حجاج را بر خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها را بغدا آوردند | گنج سان خاک بسر کردند

همچنان حیله‌گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد

حیله کردند سر اندر سر تیغ | سر نهادند در این جور تیغ

بجز آن نکته با زیلی گذار | که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای راد او

گفت کای داور خونخوار فرسای | کار خم خانه با جهان پیمای

ما تنی چند که از بیخردی | کار ما نیست بجز شغل بدی

نه بسر دیم ره احسان کنیت | نیز دی گام تو هم چند آن نیست

از گنه گر چه بدی شیوه ماست | ترک احسان ز تو هم عیبی است (خطاست)

چه ز ما رسم ستم ورزیدن | چه ز تو سر ز کرم پیچیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت | داد فرمان بخلاص وی گفت

تف بران طایفه مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان

که از آن قوم غرور مایه کسی | بر نیاورد چنین خوش نفسی

کاش اول ز تو بودی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در اظهار قصور سخن از شرح کمال حضرت باری تعالی گوید

ای زبان خرد از گفته تو بند | پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بجز از شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از ورد جمالت ورد است — واندرین مرحله یاد آورد است

از گلی رونق باغ که شناخت — وز تفی نور چراغی که شناخت

به کمترین زمزمه خاموش شوم — پای تا سر چو صدف گوش شوم

طبع جامی که ثناگستر تست — کمترین مرغ دعاپرور تست

هر طرف گرچه هوائی دارد — پای دل بسته بجائی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس — بر زبان ذکر تو میخواهد و بس

رغبت ازین دایره بیرون ارزش — نطق ازین قافیه بیرون دارش

بلبلیش خطبه افزونی ده — بر زرش سکه موزونی ده

در تعریف و کمال کلام منظوم گوید

ای لبت شاهد موزون مفتون — خالت از مشک خطا دگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — سر چو پای ز خطش بیرون نیست

چیره از صعب و تسلی مشکل — خاصه وقتی که به بیرون دل

کشد از وزن به بر خلعت ناز — کند از قافیه دامانش طراز

پا بخلخال ردیف

پا بخلخال ردیف ار آید — بر جبینی نخال خیال افزا آید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه — به بر عقل صد افتاده ز راه

مو ز تجنیس ز بهم شکافد — حالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند

چشم ز ایهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم افکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز

چهره بدین شکل بصد غنج و دلال — رو نماید ز شبستان مقال

گوشش را حامله در سازد — صدف آسا ز گهر پر سازد

چشم را اختر من عنبر بخشد — بطبق غالیه تر بخشد

که بتحمید شود نغمه سرای — که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوشحالان — نکته گوید بحسب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع — گیرد از نکته او راه سماع

گاه زمینا [illegible] شود با نی و چنگ — در خرابات برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد — ره زن باده پرستان گردد

کاه علم نامهٔ عاشق خوانده — پیش معشوق موافق خوانده
بر درستی تازه کند عهد قدیم — ساز فروش در حرم لطف مقیم
که کند پردهٔ معشوقی ساز — رهد از پردهٔ عاشق آواز
پردهٔ عاشق بیدل بدرد — پرده سازان پر در معشوق برد
ما که از سحر سخن سازی او — در شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم — نکته چینی چون صدف در شکر قایم
قوت جان قوت دل زو یابیم — گل و ریحان هر کشت گل زو یابیم
لعل دولت ز در او جوییم — نیست عیب از هنر او گوییم
گر چه بر پای هنر آن پرده درست — چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه چون بنده هنر تا پایی — نکشد لب ز چنین حلوایی
آن پر از جوهر قرآن منقش — زان بنا بوده بیان انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند — کینی دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست — زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی — حرف موزون ز قرآن بودی

گر شکستی

گر شکستی نشد از شعر درست — آن نه از وزن زبان وزنی است
چند باشی پی زبان بیهوده سنج — کشتی از دست زبان بیهوده رنج
شعر آبیست ز سرچشمهٔ دل — چون ز سرچشمه گشت آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود — چه عجب زانکه گلناک شود
با بدیت در سخن آسودگی — پاک کن دل ز غبار آلودگی
تا در این مرحلهٔ مشغله ناک — پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم

جان ازو مژده جانان می یافت بر خبر دبیر تو عرفان می یافت
عارفی زنده دلی بیداری که نهان داشت بر و انکاری
دید در خواب که در های فلک باز کردند کروهی ز ملک
رو نمودند ز هر سو زده صف هر یکی از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دست خوشی خوف و رجا گفت کی کرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا می سزد هر سفته گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست هر ان نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقده انکار کشاد رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد با خود ان بیت مکرر میکرد

مناجات در شکر نعمت سخن گذاری گوید

ای سخن را

ای سخن را چه گهر سنجیده خلعت نظم بر و پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم بتر ازو نرفی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم درست نه تر از وزنی بدید ار نه درست
طبع را دست و ترازو تو دهی بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع ندیدن سهلت زان بصانع نرسیدن جهلت
جای عرق جهالت مانده بر جبین ذات خجالت مانده
نه از گلشن سبزه احسان خیزد نه از دلش نکته عرفان خیزد
گر چه روزی خور هر روزه نست دست امید بدریوزه نست
فیض از ابر یقین بر وی ریز تا درین بادیه وسوسه خیز
هر چه دریوزه ز جود تو کند صرف بر خوان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود حضرت آفریدگار

ای درین کار که هوشش ربای روز و شب چشم بند گوش کشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری نه بگوش تو ز شنیدن خبری

نرگسی این چمنی گر به لب جوی / خوش نهادست نظر سوی

نه بر نظاره گلشن دیداری / نه بسرو و سمنش بازاری

گل این باغچه بر سر شاخ / بجدم گوش تن و است فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی

نه کند گوش نه بیند چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاه مان گیر / ترک همراهی گمراهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پستی و بیشی و شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست / دور این گرد تو جاویدان چیست

بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر روی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر

تا بمیزان چه دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست و دل [illegible] / جیب چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصله زد قصب بر روی [illegible]

کیست کز طاق

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها همه آمیخته شد / نو بنو صورت آمیخته شد

ساخت گر زاوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خود خواره / نیست از کار گذاری چاره

عین ممکن به سراهی خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون به هستی رسد از وی گهری

ذات نایافته از هستی بخشی / چون تواند که بود هستی بخشی

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آبدهی

هر چه او را بود از بود نشان / گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود

نقش بی خامه نقاشی که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو / نیست آن آنچه نه هستیست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / روی در وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موریت به پشت   زود آری بسوی آن مورا انگشت

زان خلش هستی او را دانی   پس از انگشت زنیش رانی

باورت ناید کاندر زنده   خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و اینهمه آثار درو   چرخ و این گردش بسیار ازو

پرده ساز زند و نوا گر بطا   گر بسی پرده نوا سازی

همه را جنبش و آرام ازوست   همه را دانه ازو دام ازوست

زوست جنبنده نه از باد درخت   زوست فرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب   او دهد خواب بمستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او   میوه در شاخ نه بندد بی او

کارگر او و دگران آلت کار   کارگر با تهی آلت نکند از

کار او کارگر و آلت اوست   اوست مغز و دگران جمله چو پوست

مغز خواهی بنظر از پوست بپف   مغز جویی نکند پوست بسیتر

حرف غیر از ورق دل بتراش   خاطر از نقش فکرت بخراش

از همه ساده کن آیینه خویش   وز همه پاک کن سینه خویش

تا شود گنج

تا شود گنج بقا سینه تو   غرق نور ازل آیینه تو

طی شو ز وادی برهان و قیاس   تو نمانی و دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای   حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این دولت روی   روی در آن آر و مکش هیچ بسوی

زانکه از گوهر عرفان خالی   به بود گنجینه استدلالی

حکایت متکلم و صوفی و مباحثه ایشان

فاضلی وادی برهان پیمای   در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده   پای یکران عمل گوپی کرده

نه دلش را از طریقت نوری   نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک   زده بر چهره ز آسایش خاک

از ریاضت شده چون موی تنش   سر موی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز   هست یا ابر ودی و حر تموز

بست جنگ آور ریشش صف مصاف   زخم زن گشت بشمشیر خلاف

گفت کای روی تو چون خور در رشت / کرده بر صحبت دانایان پشت

با شبانان شبی خورده بچنین / کو خدا را که چنین خفته

گفت زان فیض که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل ویران پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر ازان / هست گفتار زبان قاصر ازان

فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون نگوئی که بدو کوران جهان

گفت من غرق ثنا ساکتم ور / نیست کاری بثنا ساکتم

هر که پی برد بمن ننشاید / هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را الحان / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در طلب توفیق حمدسرائی گوید

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / بر تو ای روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نظر

نور تو گر نشود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جای

گرچه جای بود از بیخبران / چه بود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشتن خبری / بندیی از طاعت خویشتن کمری

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از مهره گل بگشائی / زنگش از چهره دل بزدائی

پاکش از قید بت نهیشش / بی ز بینی نه و حدت اندیشش

عقد پنجم در بیان یکتائی ذات حضرت آفریدگار گوید

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب

جلوه را پیش خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه

بشکن این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را

یا قدمی بدلش راه قبول / گر نه بشکستی آن کنگ قبول — افول

سنگ بر بتکده آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی راز قضات

تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر هوای کش

نشنوی ای هر من و هر زمان گوی | تا نیفتی از انجمن ایمان روی
علم سوی شد به کوی اغروان | خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو بصد سیت چه بعید بلکه هزار | بلکه بیرون ز تیر از روی شمار
کرده ز و سر و پا هر نفسی | می پزی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم | که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گوئی که من آن گلزارم | که دهد بوی گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بوئی | بوی عرفان دهد از هر موئی
نیست پایان هنری این لافی | نیست بر هو عیب اینت جملی
هر چه تقریر تو ترتیب کند | صورت حال تو تکذیب کند
هر چه بافد ز مقال تو فروغ | سازد از دشی حال تو مطعون بدروغ
نیست این راستی راست روی | که چنان راست که گوئی نشوی
راه رو پس سخن راست بگوی | آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی | چه زنی یکرویی و وحدت لافی

دیده بر شاهد

دیده بر شاهد وحدت بگشای | وز دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشند درین نکته گواه
گر همه قوت دم اقرار زنند | فعل تو نعره انکار زنند
از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال | دور و سیرش همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته | یکی از جنبش خود بگذشته
متفق وضع دوایر باهم | منتظم سلک عناصر باهم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیزگذر
تا بپایند خود در گروند | بر یکی قاعده ایند و روند
چار فصلی که بهر سال درست | بهمین رسم و روش ره سپرست
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوع ار نه کم آیند نه فزون | از نهان خانه ابداع برون

کارگاهی چنین ضبط و نسق — کار نیک کارگذار ست الحق

کشور ار بی نظر زد و شاه — بشکنند از دو سپه دار سپاه

از دو با توجه شود اشفته — خانه امید مدارش رفته

رنج طفلست ادای دو ادیب — مرگ رنجور روای دو طبیب

حکایت پادشاه مریض و حکیمان و مردن یک حکیم و شفا یافتن پادشاه

داشت آن شاه به بالین دو حکیم — هر دو دانا و خردمند سلیم

لبشان بار دم عیسی همدم — گفتشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض او رسیدی — دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج — وان دو در کار بتدبیر علاج

لیک باهم بشکی و هم کاری — زد بر ایشان ره دولت بازی

هر چه این گفتی آن رد دادی — هر چه این بستی آن بگشادی

روز صحت شد از ایشان تاریک — شب نا را اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک — آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کردید

حیله کردید بدان نا همی‌ساز — کان دو دانا بیکی آمد باز

زان یکی شاه بپرسید سر — قصه را اگر دید و وعظ چه وزیر

گفت کای از تو زبانم همه سعد — این خجالت ز کی روی نمود

گفت از آنجا که بما الفت خدای — که عمارت گر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی — هر دمش حال دگرگون بودی

طینت خورشید ز بام افتادی — کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی — خاک چو چاکر دیر افلاک شدی

نیز بردی بعدم جمله قدم — بلک سر بر نزدی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود وحدت

ای بتو حید تو هر ذره گواه — نیست بیننده بتوحید تو راه

در رهت ذره با چیز شدیم — کمتر از ذره بی چیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی — گر نه فضل تو کند خورشیدی

جستجوی تو قرار از ما برد — ضعف تن قوت کار از ما برد

قوتی بخش که کاری بکنیم / بجریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکه پاک عیاریش بنه
نقد بین از غل و غش پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کحلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
اینهمه لعبت و لعبت بازی / وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند غنوسند

چند غنوسند نشینی بخیال / بان وبان دیده خود نیک بکمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی
گردد از تیر نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدت بینی خالی ز دوی / ظاهر از کثرت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول / سر پا بی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال / منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات / بود بر خویشتن باسما و صفات
ذات را دید چو با وصف و نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بینش کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / عکس کثرت اعیان انداخت
شد ز هر عکس در آئینه ذات / ذاتیت عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از ان مرغ ظهورش بر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال

وز منالش بجس افتاد گذر / یافت مس چون از وی رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / مهر فلک دوره دایم برداشت
زیر این زاب و گل و آتش و باد / چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در روی بی بیو تختی / از موالید سه گانه تختی
وان نگر تحت از آن تخت بلند / چشم بینش بعجب در ایمت فکند
دیده ور آنست که مشهود علی است / در همه شاهد و مشهود علی است
اوست در صورت لیلی ظاهر تر / اوست از دیده مجنون ناظر
زده از یوسف پیرهن بر سر / بوی او داده به یعقوب بصر
هرچه او نیست نه موجود خوش است / همه بیچند همین اوست که اوست
زرفه بحر است پر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
بر هوا ابر سحابش خوانند / بر زمین جام جهانش خوانند
در صدف ریخته نم نیسان است / منعقد گشته در و غلطان است
نام او هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت آنست مقیم / از و نامش نتوان ساخت دو نیم

یک گشود دیده

یک گشود دیده که بیت بینی یکتا / وز دو نامی بدو بینی یکتای
بین یکی علم و عیان در وی کم / اسم و رسم جهان از وی گم
در همه بر صفت یکتائی / مانده پوشیده ز بینش پیدائی
گر بفرض از همه اعیان جهان / ماندن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / وز عدم واقف این راز شوند
تیز بین گر در شان چشم شود / غرقه گردند بدریای وجود

حکایت ماهیان که بعد از افتادن بخشکی قدر دریا را شناختند

داشت غوکی سبب بحر وطن / دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی / گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم / زو درین گفت و شنید آمده ایم
دل از و گوهر دانائی یافت / تن از و دست توانائی یافت
هر کجا منگرم پیدا اوست همه / هر طرف میکند رم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا / از وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر برزد — آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند
سر کشیدند نکت و بوی نیاز — بحر جویان چه نشیب و چه فراز
در تنگ‌گاه چو صدف جا کردند — که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافته از بحر تمام — می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد — راهشان بر گذر دام افتاد
یکسران جمع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد بسوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند — خبر آن راه به بحر آوردند
نیم مرده چه رسیدند به بحر — جام مقصود کشیدند به بحر
دانش شفقت ازان روی نمود — کالچه میدادنشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

در مناجات گوید

ای پر از فیض



ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت معنی همه تو — با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چیزیست (ونه چون) — خالی از تو نه برون نه درون
متحد اولی و آخر بیت — متفق باطنی و ظاهر بیت
کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ز دینت ز نزدیک تو (ور)
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنایی خواهد — وز فنا در تو بقا میخواهد
از خود و کار خودش فانی (بیار) — وان فنا را بوی ارزانی (دار)
چون فنا شد به بقایش برسان — بر سر صدر صفایش برسان
کن بصوفی صفتان رهبریش — متصف دار بصوفی گریش (بنشان)

در بیان مراتب تصوف

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل بآوازه پسند
دل چو نغمه چنبر آواز تهی — ناید آواز جز از نغمه تهی
چون ره کوس بران بانگ ز (بلندست) — بانگ آن شاهد بی مغزی است

نیستی صوفی ازین جام چه سود / دعوی پخته کی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گر چه خوانند بنامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی بهوس / بر سر خوان چو نشانی چو مگس

طوطی قدسی و از هیچ کسی / منزلی بر هوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی است / نکند خرقه صد پاره درست

چاک در غارت از تیغ خود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود

کرده‌ای انداخته سجاده بدوش / گرد بازار بجو سجاده فروش

لیک بازاریان دیده ور / صد ازین جنس بهیچ نخرند

در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در ره فتد از لغزش پا / دستگیرش نباید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانش / کز طمع تیز کند دندانش

ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیست آخر چو اره

رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که ازان حلقه برون ناید هیچ

مهره چند بود بی سر و بن / کف ازان طاسچه نرد مکن

تات ازان

تات ازان چشم ببست و کشد / هر گرت رو ننهد نقش مراد

گر حساب همه ناست بهوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است

چون زنان موی بصد رعنایی / ریشت از شانه زدن آرایی

شانه بشکن چو نه مرد آگاهی / که به این ریش جدا از شانه‌ای

جمع ریش از زنان لبی آورده بچنگ / هیچ رندان پی او صف زده تنگ

بهر کم بهره وران هم نه حلال / در زری سیر بمیانش چه جلال

دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوته و از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا / باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رسته است / از نکو جسته و از بد رسته است

بند هستی و رهی ساده / زاده کون و نکون افتاده

در اضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر

ازلش را ابد تنگی نه / ابدش را ز ازل تنگی نه

نه ز ادوار در او تاثیری … نه ز اطوار در او تغییری

از حضیض سمک و اوج سما … وانچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه … نگنجد احساس که هست آن یا نه

دل او موج زنان دریایست … کش فزون از دو جهان پهنایست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو … بلکه یک در کره عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کسب … قبله اش نیست بجز ذات محب

جلوه گر گشته بر او وحدت ذات … نکند ریخ تقابل ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان … نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظره حضرت موسی ع با شیطان علیه اللعنه

پور عمران بدل غرقه نور … میشد از بهر مناجات بطور

دید در راه سر رانرا … قاید لشکر مهجورانرا

گفت کز سجده عالم بچه روی … تافتی روی ز رفتار است بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر … پیش جانان نبرد سجده بغیر

گفت موسی

گفت موسی که بفرموده دوست … سر ننهد بهر که بجان بنده اوست

گفت مقصود از آن گفت و شنود … امتحان بود محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست … لعن و طعن تو چرا آئین است



بر تو چون از غضب سلطانی … شد لباس ملکی شیطانی

گفت این هر دو صفت عارضیند … مانده از ذات بثبت ماهیت اند

گر بیاید صد از این یا برود … حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است … عشق او لازمه ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود … در غرضهای من آویخته بود

دالنت بخت سیه او ز سفید … هر دمم دست تو بر بیم و امید

این دم از کشمکش آن رستم … پس ز انوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شناست … کوه و کاهم همه یکرنگ شده است

عشق شست از دلمن نقش هوس … عشق با عشق همی بازم بس

در مناجات گوید

ای صفاتت عجب مرکب ذات / جلوه‌گر ذات تو ز اسماء و صفات

آشکارا جهان غیر تو نیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را از تو بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس‌تر / وز همه یاوه‌روان واپس‌تر

می‌نهد در ره تو روی نیاز / بی‌نیازیش ز همه کارساز

سر ز مهر آه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را

از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

تنگی از پای ارادت برکشی / ده باقلیم سعادت گذرشی

بخششی از چمن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

در مراتب عرفان

ای دریغا که ز بیم و جهال / مانده در ربقه عادت مه و سال

حق که منشور سعادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است

چند سر

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

کرده عادت خود پرده خویش / باز کن خوی ز خو کردن خویش

دیده گر نه بهر صنایع باشد / نه دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی / یار خشمی نرد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا نفیر موده بیزدان گروی

روز آن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش آیله از کسب حلال

نه که از جام شوی بایه‌گسار / داریش زیر کف دست آبله‌وار

پات دادند که از راه وفا / آوری ره بصف اهل صفا

نه که این در ره آفات نهی / یا بمیدان غم آفات نهی

لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بدست / نه که شایسته دین و خرد است

به کز نیها همه بپیوندی تا ای / اوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر مهر آزاده / شرکت ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / بر زند خاستی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کند تیغ آهنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دولت ناید از و هیچ شکوه
همچو خورشید که نیوزد مغفی / خویش را طور زنی بر تیغی
خون لعل از جگرش بینایی / نقد کان از کمرش بر بایی
بلکه چون کبک نهی پا بر سرش / ور للکد کوب کنی پای سرش
در رسد باد به زرف بینیش / فسحت آن ز دل عارف بینی
کرد باد بفلک سود کلاه / کشته کوی طلبش قبه ماه
خاران دشنه بیداد کران / خاک آن تشنه خونین جگران
کوه با هر صران ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان به پای
بهوا ایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سران همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریز آب

ور بگیر ذره

ور بگیر ذره تو در پائی / قلزم موج بگردون سائی
جرم سیاره چو گوهر در وی / ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن بحر بچه نزنان با جر جنبت / گام اول زروی و گام نهت
نزان کنی همچو صبا زور گذار / نغمه لب تر از آن کشتی وار
هر به القصه شود پندار ست / روی بر ناید ازین قبله گهت
یک بیک را از میان بر داری / قدم صدق بجان بر داری
تا نهی بزم بجلوتگه راز / چنگ وحدت ز نوای نو ساز
ور بود بار ارادت ز تو سست / سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواه از و خواهش خویش / زود را افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف / بتراش از دل خود حرف خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن پیر که بفرموده مرشد در تنور نشست و به او آسیبی نرسید

صادقی را که شنبر بگرفت / سجده دولت یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند

پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده است الجنید نور

خشک و تر جمله همه سوخته گیر / تا تنوری عجب افروخته گیر

بعد ازین کار چه و فرمان چیست / آنچه مضمون ضمیرست آن چیست

پیر مشغول بحق بود بسی / در جوابش نشد اصلا نفسی

گرد آن نکته مکرر چو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گذار

چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت به تحقیق سخن

موج آن بحر بانغر چو رسید / یادشنی آمد ز مقالات مرید

گفت چیز نه که آن نادره فن / گرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آن کس که کند قصد خلاف

یافقندشی چو زر پاک عیار / گرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زنان

آتش شعله زنان از همه سوی / بر نقش کج شده یکسر موی

در مناجات گوید

الهی دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرز تسویت سر التمکین تست / شوق مسکین سر التلوین تست

خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا نبا خواهست رهی کاهش ما / هیچ سودی نه دهد خواهش ما

ور بما خواهش تو راست بود / مو بمو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را / گرم کن زان آتش خود خامی را

در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

بو که پی در در سر خامی چند / باز بسر گرده ز خود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به مقصود نه نابود برد

ور زند آتش حسرت تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مراتب توبه از گناهان گوید

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه

کرده خامه سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا ثبت دهد / هر کجا بر حرف تو انگشت نهد

گیرد در دست اجل مهد فراق / وز تن زرع رسنت تو بچد بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه بگیرد سر تو / حلقه گویان ز طمع بر در تو

از برون سوی تو گریان بکنند / وز درون خرم و خندان گنند

هیچ تن را سر سودای تو نی / هیچ کس را غم فردای تو نی

پیش از آن کاید ستاین واقعه پیش / به که از تو بکنی چاره خویش

دامن از قفس هوا در چینی / پس ز انوی وفا بنشینی

هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقد انکار ز دل بگشایی

زانچه بکنی تشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر خط خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ

گل این باغ همه یکرنگ است / مرغ عاشق با یک آهنگ است

میوه کامثال زرنشان چینی / بر همان صورت بارش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان / یکمال خوردش آهنگ همان

بار خورش بود تخم ورد تو / چیست امثال از آن حاصل تو

باشد اندر نظری نکته شناسی / سال دیگر بهمین طرز قیاس

پنت در کار ز تکرار مزه / لیکن آن می برد از کار مزه

چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه بنیت بخش

ملک از عصمت عصیان باکست / دیو کافر منش و بی باکست

نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه

خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم به ابانست / ربنا گو و ظلمنات کجاست

چهره بر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز

جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه غاری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / جا درو با دل چون اخگر کن

سینه از ناخن فکرت بخراش / حرف میل کنه از دل بتراش

دلت بر دار بدرگاه خدای / کای عطابخش عطاگر بخشای

گریه و زاری غمخواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکند بدل اوج من / بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس / در کله گو نزنم این آتش بس

زین قبیل کرد تواضع بسی / در زاری و تواضع میزد

بو که در دل کند اینت اثر / وانگه در رفت از تو بدر

ور نه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد

درو دل میکن و همت بخواه / تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / گشته صید نمط روبه لنگ

ای بسا مرد ز قهر مانده بجای / کشته گشته سر زنی خار ز پای

حکایت وزیر و پیره زن و مکالمه ایشان

می شد اندر حرم حشمت و جاه / پادشاه و از وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظاره کنان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ بر داشت که این کیست این

بود جایی زنی آنجا بنظر / گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوی که دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دایره پر خم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ

آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی بند و زبر

بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه سپر نخجیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت بر داشت

بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم

صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

ای خوشی آن جذبه که ناگاه رسد
زخم آن بر دل آگاه رسد

در مناجات گوید

ای ز هر سو همه را روی به تو
روی هر ذره ز هر سوی به تو

کار ما چیست گنه ورزیدن
عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود دست تهی
توبه آنست کش ازیت کناد

یار نه یار زعکس هر رو توئی
توبه ده توبه شکن هر رو توئی

هر که شد گم شده تیه گناه
جز بتوبه نشود روی براه

جای گم شده را بخش نجات
توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون کن ز سرش
دیدن توبه ببر از نظرش

پیش ازین دیده که روشن نظر است
دیدن توبه گناهی دگر است

هر چند این همه از راستی سر
کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که ز سر دستی یافت
وانچه زور و ز هستی یافت

عقد وهم در مذمت حرص و طمع

ای که ...

و فایده قناعت گوید

ای که بهر شکمت گردن از
سوی کاسه چو صراحیت دراز

چون شکم باده همی داری کام
که کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چه کند از بت تهمت
چون ترا قبله بود شکمت

چون بکامت ز ورع نیست مزه
لقمه را از مزه برسی نه بزه

هر چه بر سفره خوان تو نهند
هر چه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه که در خواه صفی
کاو نه غیر نیست بدین خوش علفی

مرغ باشد که مسمن باشد
صحن از دو چینه روغن باشد

هیچ غم نیست کز شی غصب کنان
شحنه ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر
چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر در زد لئیم
افکند ز غنچه به یتیمان یتیم

تخم این لقمه در آب و گل تو
نکند جز بخودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن
خار کاری بدر آید دامن

لقمه خشک حلالت در کام
لقمه چرب چه خواهی ز حرام

بزکه لاغر بود وکت فربه | بهست از فربهست ان لاغر به

درلت رنج تو حلالست ترا | غیر آن رنج و وبالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی | به که از خوان شه اروغ زنی

نیست ممتاز حرامت زحلال | سیل تیره ست ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرائی | عطر تزویر ببر و می سائی

سبحه با شانه همی پیوندی | عقد تلبیس بران می بندی

میکشی خرقه پشمینه بدوش | میکنی گوشه قشی درین گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی | صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت | طعمه چاشت دهد یا شامت

چون بدل افتدت از شهر کره | با گروهی روی از شهر بده

که فلان هست ز نیکو کیشان | مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از نادانی | تو ز ادبار شوی سربارسی

کند از مفلسی آن بی مایه | رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید | شربت و میوه بران افزاید

توهم اززين

تو هم از زین و خورد هردو بری | بنشینی و بر خلعت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشیست | نا مسلمانی و کافر کیشیست

نفس را حلقه حلقوم ببری | به کزین زقه زقوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین | کفن از مرده کنی بهتر ازین

چند روزی کم پی دردان گیر | پی پیران و جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت بردند | تا درین مرحله پا افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند | در ورع موی شکافی کردند

پیش ازان کز ره نوردان بودند | بنگر ننگ که مردان بودند

کم شدی بر دلشان حرص و طمع | برده از دیده شان انوار ورع

صدق کوشان ورع کیش شدند | خصم حرص و طمع اندیش شدند

اگر از شبهه خلیدی خاری | پا کشیدندی ازین گلزاری

ور ز شکی قطره چکیدی جایی | دست بشستندی ازان دریایی

مردم چشم جهان آن قومند | که بنفرت سوی دنیی نگرند

چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل وفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

بر ره صدق بخدمت سوی پیر / هیچ از وی نکشد تحفه پذیر

روزی از بالش زرین سر تخت / قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیدهٔ بینا بگشاد / کله از سر گره از پا بگشاد

کبک پران باز رها کرده ز بند / متعاقب وی به هر جانب صید

صید کرد از شکم قبراک او گشت / جانب پیر بجنبت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکیست بپیش دوره کش

هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجه کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت

جره بازت که شکاری افکنت پر زنست / جره از جوزه هر بیرزنست

رزقش این ره چه به پایان رست / چون ز تو ضیع گدایان خوردست

نیروی بازوی تیرانداز تست / یا شد از دست ستم بیداد تست

چشمه کز سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گلهاست

هر که آلوده بگل رهگذر تست / کی ز گل پاک بود آبخورش

در مراتب ورع و پرهیزگاری و طلب مقام زهد

ای بجود خوانده ورع ورزانرا / زهم بر حرص و طمع لرزانرا

دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از شرکت حرامست حرام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست دگر افسانه

هر درختی که نه از بیخ ورع رسته / رسته از دانه حرص و طمع است

میوه برکن ز ورع جای را / به بر از میوه او خامی را

غره دولت او سخ مکن / طعم آن میوه بد و تلخ مکن

بر رویِ آن میوه چینان شیرین دار | که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش رغبت دنیی کم کن | شه آن اساس ورعشق محکم کن
سازش از مال جهان مایل زهد | تا کند رغبت بسر منزل زهد

در نصیحت گوید

ای گل تازه که از باغ الست | بجهان آمده رلت بدست
پرده سبز فلک غنچه تست | باشد این جامه بقد تو درست
باغبان گر چه کند غنچه بسی | قصد او جلوه گل باشد و بس
گل نوی زین چمن و غنچه تو خار | شیوه خار پرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار زد دست | که بکف زر کند و گاه بمنت
غنچه مستت ز زر گل چو کفی | بی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز | نای بلبل ز نوای تو بدر
یاسمن بزم ترا لطف نمای | نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی مقدم تست | باد نو خیز بند بحمل کشیت

محملت راست

محملت راست چو بر پشت فرسی | لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه بنزد دست سیلی | خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال | شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیل تو همه | وندرین بزم طفیل تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر | گشته مشغول خور و خورده زر
گاه بندیش نهانی بمیان | که نهی بر طبق عرض عیان
گاه سر زر رلق مرقع بهر بت | در ته رلق گره گیره زر بت
یا مرقع ز بر بت بیرون کن | یا ز دل مهر زر بت بیرون کن
صوفی بی دل پرستی ننه خوش بت | خالی و میل به بت بی ننه خوش بت
نقد رشن گوهر بنی صدف | چون صدف در صدد ضد بنی
چه رهی گوهر جاویدانی | بصدف خاصه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن | یا بت خور روش آرامیدن
خلعت فاخر اطلس کردن | خانه قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن | بر همه مهر علیا افشاندن

همه بیچند و بیچی سر شد | بلکه از هیچ بسی هیچ‌تر شد
همه زنگند برانگیخته دل | تار هیو سفر از رنجها تنگ دل
کنده بیرست جهان محو مانده | دل صد تازه جوان کنده زنجابی
دل خورشید دلان خون کرده | تابان چهره شفق گون کرده
طره‌اش حلقه تزویر فریب | غمزه‌اش صف شکن و صبر شکیب
ابروش کهنه کمانیست ز تاه | کرده از وسمه تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا | مژه‌اش میل کش چشم حیا
لبش از خاتم شوهر خندان | تیز در خشم زخم کاوش دندان
دانه دام ضلالت خالش | کنده پای خرد خلق لشغل
قامتش خار بینی زین بستان | گل او حیله و بر کشتی دستان
بازوش تاب ده پنجه دین | ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت تا پاینده | پا به پایه بهر زوال آینده
بیست از شیوه بالغ نظری | که بدیده باله جوشش عکری
صد ضرر بیند از غمزه او | وای آنکس که شود غمزه او
غمزه اش گیست

غمزه‌اش گیست جهانی جاوید | که خبر در است نظرگاه امید
چند از روی نهی دربستی | بجز از روی که چو جستی رستی
است از و بند امل گسستن | بخدا عز و جل پیوستن

حکایت آن خفته بیدار دل و رسیدن عیسی علیه السلام بروی

عیسی آن روح که این صورتش | بود بر کنج الهیش طلسم
روزی از دل دم راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب | خفته رخت خرد داده بباد بخواب
دیده از ما دره دیده بسته | گوشی از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان | طوطی ناطقه را الکن زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست | میل بالا کن ازین پایه پست
دیده گوش و ز بازار کن ای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف

برکرمهاتش ثناخوانی کن — بر ترحمهاتش درافشانی کن

خفته این نکته ز عیسی چو شنید — در جوابش ز سخن چاره ندید

سر بر آورد که بگذار مرا — نسبت با خلق جهان کار مرا

پا ببیت سوی کشیدم ز میان — فارغ از عالم و از عالمیان

مژده از من بجهان جویان ده — که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیسی چو شنید این جواب — خواب کن خواب که خوش باد ترا خواب

نجب

بنده اندوه نه شادی خواب — بنده کسب نه آزاد نجب

همه مشغولی عالم کو لیست — ترک کولی بجد امشغو نیست

در مناجات و طلب فقر گوید

ای در رحمت تو بر همه باز — غرقه نعمت تو نشیب و فراز

عشقبازان به تمنای تو بند — زهد ورزان بخیالت خورسند

گر نه بابت ز تو باشد ناهی — کسی سوی بتکده ننهد گاهی

گر نه بویی ز تو آید بر باغ — کس ببوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل جانی بسی — باشد از باغ تو بوئیش هوسی

بوی از باغ خود

بوی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن

منه از دام هواها بندش — بگسل از هر هوسی پیوندش

بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش پاک به هر نقش مدار

بخیه فقر زنش بر ژنده — سازش از زدن فنا دل زنده

تا چو سر برزند از ژنده فقر — مرده خود بود و زنده فقر

در تعریف و توصیف فقر و فاقه گوید

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی خنک سایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است تو گنج — گنجی از بهر اهل گوهر سنج

هست گنج تو ز هر گنج فره — گوهر فقر در و از همه به

این گهر را چو شوی قدر شناس — برهی ز تاخت امید و هراس

خرقه بر روی نه دلت خشنود است — چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک هستیت پناه — داردت از خلل عجب نگاه

چون پیران خرقه ز نی بخیه مدار — چشم بر رشته کش سوزن وار

در عز امانت که با نقش زر است / خود و فرق فنک کله تبرکت خود است

میزنند بر محک الکهنت / کونه زر و زرده دهیت

بس بود و چند تو این زردی روی / سرخ روئی ز زر زرابه مجوی

خشک نانی که شب از دریوزه / یکف اری که کنی روزه

خبر بد از مایده کرده خمیر / بر سر خوان شه از شکر و شیر

پات بی کفش ز فقرات فنا / کفش کوئی زده بر فرق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس

از شکاف از قدمت مضطر بست / صدد رفتحش از ان در عقبات

موی اروبیده کرد آلوده ات / خوش بکند بیت سوی مقصودت

نرم

شب وی خانه تو گلخن گرم / مهر سنجاب تو خاکستر گرم

روز سر حات ببالای عبا / بر تو خورشید شده زر بفت قبا

لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام شفا هم جویان

بر تنت پوست ز کم خوابی تخت / نفت عطره ده از نافه مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم / کر سر افکند تقیق و ترحم

به که افتی

به که از مشتی چو گل از خنده بزشت / غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار / گر سرافراز شوی همچو چنار

به که با خار رسی آئی همسر / مشت چون غنچه پر از خورده زر

شب اساسیت از کلک حصیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر

وان زر دیبای منقش ابر / کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالیت بدست / دسته و نایزه اش ریده شکست

در قیامت بتر از روی حباب / جز بد از منزلهای زرناب

از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ روئی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کرت / کو نگشود دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه لئیم / از دهانیست رهاه پر زر و سیم

چون تو سر دیده نهی دیناری / بینی مقصود شود دیوار است

هر چه محجوب بسی دیوار است / دیده ها را دیدن او دشوار است

پرده چشم جهان بین مبند / هر چه پرده الت از ان دیده بیند

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پیدا باشد از آن جمله جهان

هر چه رویت بسوی خود کردست
گر همه جان تو باشد پرده‌ست

تا ز مقصود نشود برخوردار
بکن از پیش نظر این دیوار

کسب الحجاب بود پرده‌گری
شیوهٔ فقر و فنا پرده‌دری

هر دو یکی کن همه را یکسو نه
ورنه در فقر و فنا راه تو نه

حکایت زن موصلی و خواستگاری خواجه و قبول نکردن او

بود مردانه زنی در موصل
سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام
لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده
چاک در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت
خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مالداری ز بزرگان دیار
در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن
در ره صدق و صفا نادره فن

نه ترا فرد نشستن نه سزاست
آنکه از جفت مبراست خداست

سر بگردن مکش از همسریم
تن فرو ده بزناشوهریم

مهرت ای رابعه

مهرت ای رابعهٔ سر حجال
هر چه خواهی دهم از مال و منال

شیرزن عشوهٔ روبه نخرید
داده پیغام جوان قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی
همچو خاکم بره افکنده شوی

همگی ملک شود مال توام
دست در هم دهد اقبال توام

لیک زانها چو غباری خیزد
وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که بانها نگرم
راه اقبال بدانها سپرم

پایهٔ فقر بود دایهٔ من
کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مهر هر سفله کجا گیرم خوی
سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر و شکیبائی

ای بسویت همه را روی نیاز
چشم لطف تو بسوی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تواند
داغ بر دل به تمنای تواند

درد و غم همدم و تو همدمشان
داغ بی مرهم و تو مرهمشان

رسته از خود به پرستندگیت
خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده
در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جایی که سگ ایشان نیست / همچو ایشان نه ز وفا کیش نیست
در کمند تو فتاد رسته ز بند / خالی از داغ سگانش مپسند
بسته از خوان عطا دیده خویش / استخوانی بنهش از فقر پیش
صبر بر فقر و قناعت آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

در تعریف و توصیف صبر و شکیبایی

ای سگت سار تر از خشک گیا / که شود بی سپر باد صبا
بی ثباتی ببره صدق و صواب / چون گره بر نقش و نقش بر آب
هر دم از جا ببرد روی گشتی وا / کوه شو تنگ خود تمکین در آر
نشود تا قدمی کش پای زبند / بس ترا سایه نشه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گیر بکنج صد میدان / نیست امکان که رهی ز چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یک بار کند در تو نگاه

آمد از شاه

آمد از شاه ترا گر مینی / که در آن نیست خرد را گنجی
هر کجا گفت بکن راست گشای / هر کجا گفت مکن باز بایست
رو بر آن راه که فرموده اوست / نوش از آن باده که پیموده اوست
لب به نه باز از می نا پیموده / پا مکش از ره نافرموده
راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش
گر نگون سار ز گردون افتی / به که زین دایره بیرون افتی
کند این دایره تنگ مجال / حفظ معموری زین سور محال
رخنه‌ای از این سور چه بیرون رایی / نیست جز ماتم جاویدانی
گر ز یک رخنه درین سور آدم / سوی فردوس برون شد ماتم
ما که در لجه خون افتادیم / هم از آن رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / باده تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بغیر از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست — صبر در روی روشن مردانست

انبیا را چو بسر گردانند — عاجزان صبر درو نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند — لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست — تا بکشتی صبوری بنشست

شد وزان رایحهٔ صبر جمیل — بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر به یعقوب رسید — صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله علو — جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند — ساخت جا کنگرهٔ این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش — زهرشان ریخت در آتش غیور عشق

صبر کن بر ستم بیخردان — نرسد جز بتن از ادیدان

چه غم ار زخم که بر آب و گلست — غم از آنست که بر جان و دلست

هر لگدکان ز فرومایه رسد — گلکند گو قفت چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهرست — نقش آن من صبر و قد ظفرست

گشت ایمان تو صبر ابرار — این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبری

خاصه صبری که تو بر آن نعمت و ناز — کت زنند بر ابرده راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود — دیده روشن شوی از نور شهود

روجه حق وجه جهانت گردد — قبلهٔ جان همه جانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض — بر تو اعمال و امانی همه عرض

پای صبر تو بلغزد از جای — نفشتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونین میغ — که از آن میغ ببارد خنجر تیغ

بر تو یک مو نشود یافت سلیم — یلک گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری تخایی — گره ناله ز دل نگشایی

شربت آید که درین مشهد خاص — خواهی از کشتن ملکش ده خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق — نیست دل کو فتکی زو لایق

ور بصد قسم ز جفا تیغ آید — به که چون زخم دهان بگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او — چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیار

شحنه گفت که عیار ری را / مانده در حبس گرفتار ری را

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعله آه

ریخت ازان ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلک ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سؤالش که جهت / بدر کامل شده چون پروین

گفت بجا داشت دران تحقیقیم / زیر دندان من این درهم سیم

در صف جمع همی حاضر بود / که بد و چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی باکی خویش / شرم آمد ز جزغنائی خویش

اندران واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درم چو جو شد / سکه درهم صبرم نو شد

زر درهم سکه نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد ره آن معیار / سرخ روئی ز اسلم زین دینار

صبر هر چند که زهر آگین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

ملک از تلخی

ملک از تلخی آن صبر فروشی / کاهد کار شود چشمه نوشی

مناجات در مراتب شکر گوید

یا شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوشی الا از تو

صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل / ور ز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر فرقت ازان مشکلتر / رخ بخون دل ازان مشکلتر

از کرم مشکل ما آسان کن / بجای ما پخته احسان کن

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده گل

کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان او شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

در تعریف و توصیف شکر گوید



ای که از بابت نیابم تا فرق ‏ یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه ات ان لوح منیر ‏ که بود لایح ان قصه ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط ‏ زان توان خواند حروف رضا و سخط

مردمان حبشی بیکر چشم ‏ دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان ‏ مانع از افت تیغ خورشان

کمر درشان خار مژه پرچین بند ‏ تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف ‏ تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد ‏ و اندر و گوهر احسان افتد

در مشامت زده و ما نثره نسیم ‏ هید هد بوی خوش انفاس نسیم

دهنت کار که تنگ و لیسی ‏ کار ما آید از و هر لقمی

نکته ترا نی لبد دکار ریحش ‏ چاشنی گیری شیرین و ترشی

لقمه خایی و زلال آنگیزی ‏ لقمها را به زلال امیزی

تا نگیرد بگلو راه نفسی ‏ طوطی جان نشود تنگ قفسی

دست تو کار گذار جید و را الست ‏ نکرده کاری همه تن بی الم و کار رست

پاکیزه و ناپاک

پاک کن ناپاک بشوید دست ‏ بهر و الا نیز چرکت از بد دست

گفت انور راحت احباب بهشت ‏ مشتغلی سازی حریفان در زشت

وقت شانه گیست پنجه زنی ‏ گاه تسبیح خوانیت نمایی

با جوش ز نغمه غیبت تن تنبت ‏ که بیر آن نغمه راحت نزدت تست

نیست چون پای تو واحب قدمی ‏ گفت بمقصود رساند بدمی

بره بیری ره بسیری گام زنی ‏ پای مردی تو بهر انجمنی

بجوان صف اهل صفا سازی جای ‏ دارد دست از مدد ساقی بیابی

بمذلت چو شوی خاک تنشین ‏ مهد عزت نهدت زیر سرت

زانو یشی را چو کنی گیر سحر ‏ یابی از سر دل عرش خبر

امدان ائینه شاهد غیب ‏ نگر کنی روی در ائینه چه عیب

الحمه زینها بتو بیرتو فلکی است ‏ لمحی از نعمت بیرون تو تست

شرح انواع عطاهای درون ‏ باشد از حیز تقریر بیرون

دل کز بن پرده بود بیردگی ‏ تو بیتو یافته پروردگی

عقل و دین پردگی پرده او ست ‏ علم و دانش همه پرورده او ست

وانچه بیرون بود از جان و تنست | لیک در آمدن موزیست تنست
باشدش مدخلی آن رحمت اوست | ور بسر خوان کرم نعمت اوست
گر چه انرا نبود حد قیاس | واجبست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت از هر چه بلاست | بیش صاحب نظران جل علاست
نعمت است اینکه خدا ساخت [illegible] | چشمت از کوری و گوشت از کری
نعمتست اینکه دلت داشت نگاه | از غم حشمت و اندیشه جاه
یک بلا یا دو گر آید بسرت | داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه می رنجانی
هر چه زین چرخ گره بر گره است | نعمت عافیت از جمله بهست

حکایت رفتن حکیم بلب دریا و ملاقات با آن شخص

زد حکیمی بلب دریا گام | تا کند تازه شکاری در دام
ارد انداخته دامی ز نظر | ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل | کرده بر ساحل دریا منزل

پیر اندوه

پیر اندوه فرو برده بخویش | ناوک آه بر آورده ز ریش
گفت چندین بدل اندوه که چیست | کم نگاهی غم چون کوه که چیست
داد پاسخ که نه ناسازی بخت | کار شد بر من دل سوخته سخت
...ز دل ساده ز نقش هوسم | نرسیدن بهوس دست رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت | مانده پشت و شکم از قوت و فوت
...نعمت پندار که از مال و منال | کشتی بود پر از کالا [illegible]
...رز موجی و کشتی بشکست | پاره تخته ات افتاد بدست
...ندی از هول بر ان تخته سوار | بعد یکماه رسیدی بکنار
خود چه انکار که بودت بر زمین | قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه تا گشت | ز بخت رنجی که رسیدی بهلاک
یا تو گفتند که زین غم برهی | تا ز سر افسر شاهی تو نهی
یا نجستی ملک ز مردن حستی | نقلالک ز هلاک ترستی
این دم این کنج سلامت که تراست | عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرست | خوشتر از افسر زرین کمرست

شکر گو شکر کزین دیر سپنج ... بیز غم و رنج نه بینند طمع

در مرتبت خوف گوید

ای کشیده به جهان خوان کرم ... حاضری خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم مهر و رزیست ... نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا چیره زبان ... یک نوالست از آن خوان بدهان

چون نواله ز نوالیست جدا ... زان نوالست جهانی بنوا

گر چه جامی بود از هیچ که ... زان نواله بنوالش برساند

گر باشی نعمتی علو رسی ... بکسی کی رسد از هیچ کسی

بجمال نعمتش بینا کن ... بسپاس نعمتش گویا کن

روز و شب با نعمتش همدم دار ... بسپاس نعمتش خرم دار

ور کشد پای ز ره شکر ز طوق ... زنخم بر دل ز نشی از خنجر خوف

در تعریف و توصیف خوف گوید

ای دلت را ابر بخورشی نه ... چنینی عاقبت اندیشی نه

که یکان شانه

که یکان شانه نهی گاه بباغ ... مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم کل منزل دل ... از تو تا عالم دل صد منزل

چه خبر این که چه بیداد نعت ... مرگ را این که بنیاد کن است

آن ز بیداد کنی بر سر کین ... وین ز بنیاد کنی کرده کمین

تو به غفلت ز همه آسوده ... راه بازی و هوس پیموده

گر بدل ایست تر سیت بود ... ور ز خرد مندی درسیت بود

نه کری پی ترس خوری آشامی ... در صف بیخبران آرامی

یاد کن ز آنکه رسد مرگ فراز ... کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانه ار آلتند رخت ... پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته بر ندت سوی خاک ... وز بلندیت بپایان تیره مغاک

بر دت از همه شمشیر اجل ... در ته خاک تو حاقی و عمل

یاد کن ز آنکه ز آوازه صور ... شق شود بر بدنت شقه گور

لا له بدر آئی ز کفن ... با دل غرق بخون عریان تن

بایدت شعشعه مهر بفرق ... در عرق کردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران | نامه گردد ز جیب ور الت روان
نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر را ز جیب بی کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پله نیکت و بدت عرض دهند
زان دو پله یکی افزون آمد | حال مهر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط | یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم | یا سبکیت بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه | پیش روی تو بیکبارد راه
راه زان سان که قضا بر تو نوشت | یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم | هیبت نعره وامتازوا الیوم

مجرمان بار تعب بردارند | مردمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه هائل در پیش | تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گوئیم همه مغروری چیست | در ره اهل خرد دور...
گر غروری تو بلا خست و سرای | خوشی منزل اینجا...

بینی که اد...

بینی که آدم ز جنان حورا بهی | بیکی وسوسه چون جور رقتهای
ور غرور تو بعلمست و کمال | یا بگنج زر و بسیاری مال
نیز مصحف بگشا و ز قرآن | قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب | شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش | که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت گری و تقدیس است | مایه عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکاران است | که نظرگاه وفاداران است
هر که را روی به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور | می غفلت مکش از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به | جهد کن ترس خدا داد خداده
هر که در کشتی این ترس نشست | ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت حاجی غریب

ره روی روی به تنهائی کرد | بهر حج بادیه پیمائی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله دیو در جان فرسای

تف زنی جگرش موج شراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار پدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غارت گریی

گوهر ایمنی از من بردی / بکف خاطرم بسپردی

گفت نی آدمیم من پریم / لیک چون آدمیان گوهریم

تو نه مومن و آحد دانی / یا نه در شرک فرس میرانی

گفت من سوی یکی رو دارم / وز دو گویان جهان بیزارم

گفت ترسیت ز آنکه خدای تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست

شرم بادت که چرا زو ترسی / پای بگذاشته از پی ترسی

چون خدا دان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدا / همه وقت از همه کس در همه جا

ترسگاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در التجی از مقام خوف بمنزل رجا

ای تن

ای تن ز تو چون موی دریم / فرق وار از تو دل ما به دو نیم

تیغ بیمت همه را در خون غرق / دار دانیک اثر تیغ بفرق

روبها نیم ز خاری رنجه / وای گر شیر زند سر پنجه

گرچه از حیله دلیریم دلیر / حیلها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجائی نرسد

بنده جایی که در افزایش تست / چشم بر بخشش و بخشایش تست

بخششی ورز و بیخ خطای ببرو / گر نه بخشائی ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانی ز بهشت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن

در تعریف و توصیف رجا گوید

ای ز بیمی بار تو انبوه شده / دل تو نقطه انبوه شده

خط ایام تو در صلح و نزد / منتهی گشته بایین نقطه ورد

مانه بر بین نقطه درین دایره پای / گرد این نقطه چو پرگار برای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

هست در ساحت این بر شده کاخ   عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر   وز دمی ناخوشی انهمت مگیر
گر هم بود خاطرت از جرم ریش   عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه تیره گشت   نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهست گناه تو عظیم   کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود   در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی   ساختت فضل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت   ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال   بپرورانید بانوار جمال
در دولت بتحم خدادادی گشت   دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت   زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی   بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد   صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید   که بیوافتی بجهانی جاوید

بی سبب ساخته

بی سبب ساخته گرد کارت   بی درم سود کند بازارت
بر درت پرده نومیدی   صبح امید کند خورشیدی
ای لب تشنه لب و خشک دهان   بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی   چرخ طعلی جهان پیمائی
خاک تفسیده هوا آتش بار   بادش آتش زده در هر خس و خار
نی درو خیمه بجز چرخ برین   نی درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب   همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیر سحابی ز افق   بیش خورشید فلک سینه شق
بر سر تشنه شود باران ریز   شود از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیر آبش   سایه آن ببرد از تن تابش
وی لب گم شده ره در شب تار   غرقه در سیل نم باران بهار
منزله گم شده بیروی ظلمات   منقطع گشته سبلهای نجات
دام و دد گرده بیران و تباه تیز   اژدها کرده برآورده انگیز گریز
بار کی جسته و بار افکنده   دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابری ز هم بگشاید | نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر | راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زینگونه کرم آید ازو | نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین | طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج | قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کآمده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود هم خانه | آشنا را نکند بیگانه
هر که رو بر رهم خانگیش | نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت آمدن پیر بنزد حضرت ع و کیفیت آن

پیری از نور هدی بیگانه | چهره پرورده ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل | میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با او که ای روزی بگو | یا ازین مائده برخیز و برو

پیر بر خوان الست

پیر بر خواست که ای نیت نهاد | دین خود را بشکم نتوان داد
بالبی خشک و دهانی ناخورد | روی از آن مرحله بیرون آورد
آمد از عالم بالا بخلیل | وحی کی در همه اخلاق جمیل
گبر چون این پیر شد در دین تو بود | منعش از طعمه نه آئین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است | که درین معبد کفر آباد است
روز روزیش وان کفر ز روزی | که نه داری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش | دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب دار خلیلش آواز | کرد بر خوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای لجه جود | از پی منع عطا بهر چه بود
گفت یا پیر خطابی که رسید | وان چه لطف سوز عتابی که رسید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب | آشنا را پی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم | ز آشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد | دست بگرفتش و ایمانش داد

در مراتب توکل گوید

ای غمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش | وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلائی من و عالم هنوز | مانده در خوف و در جائیم هنوز
چون بمائی خود اندر دیدیم | بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بس گرفتاری و رسوائی ما | برهان ما را از مائی ما
بو که سویت ره و روئی یابیم | در گلستان تو بوئی یابیم
جای از جان و جهان بگسست | تار امید بلطفت بسته است
دار پیوندش از آن تار قوی | کن بدل کهنگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم | عقده شک ز دلش گردد کم
ساز از سر یقینش آگاهش | ده بمیدان توکل راهش

در ترغیب توکل گوید

ای در اسباب جهان پابند | مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را | باشد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده | تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ز طمع دنی | تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است | عشق با پرده ز دانا عجب است
دار غیر است سبب ورزیده | بر سبب ورزی خود لرزیده
تا نیفتی ز سر دار فرود | پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی | بی تقاضای کلوخ امرودی
آنکه ذات تو نوا داده اوست | نعمت و فضل رقم کرده اوست
نور او راه ترا بود دلیل | فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی | با کفیلیش نشوی روی بجوی
تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چو آن مادر تو | بود عمری صدف گوهر تو
داشتت بنجوالت مهیا خورشت | داد از خون جگر پرورشت
اندر شکم جا بکنار رسنی گردی | شیر صافیش ز پستان خوردی
چون توانا شدی اندر قوت شیر | گشتی از کاسه خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهره وری / سالها کی غم روزی بخوری

غم روزیت چو در جان آویخت / آیت از دیده خون از دل ریخت

دست با چون لیمان آوردی / کار سیر خوردن یاران آوردی

او فتادت ز زیادی طلبی / در کمندی سبب بی سببی

خوردی از ابله صد بحر خون / زون نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد جان را همه غارت کردی

یا بصحرا از رمت دزد شتر / یا بدریا ز کفت موج ببرد

که زمینی بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمینی افکندی

نشد از تخم برافکنده گل / بجز برافکندگی دل حاصل

گاه کشتی بکف نفس الحرص / سر نهادی بدر شاه و امیر

همه را خارتر از خود دیدی / ره در او بارتر از خود دیدی

تا یکی حمله بهر دانه بزن / دل ازین کاخ برافشانه بکن

کسب اسباب نه همت پستیست / ترک اسباب ز بالا دستیست

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست

گاهی از آز کند گاه طمع [illegible] / [illegible] در دست

کار خود را

کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بنعمت زمین ابر کار

بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند

کار را نا کس مهر کار کرا است / پیشه پیش او بر پیشه ور او ست

سوی تو زو ست بلا آردی [براه] / وز بلا عاطفت روست پناه

در بیابان ذکر شی یکرو باشی / رو بتاب از همه او با او باشی

را الت کن قاعده نیت خوشی / باز جو مایه امنیت خوشی

تا ز هر درد غم غمه ساکن باشی / وز هر آفت کده ایمن باشی

خار صحرات دهد غنچه ورد / ور رصلحت دهد از خار نبرد

حکایت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بوتراب آن گهر بحر شرف / کابرو یافته از و جات تحف

با خوارز اندم که جهادش تنها / مرکب جهد بسوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خواست

آمد از بارگی خویش بزیر / یا دل همچو دل شیر دلیر

زیر بهبود زره و فرش انداخت — تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد بمیدان خو صف انگلونه بخواب — که شنیدند نفیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری — از سر شیحبت سپر و رتری
پنتی لشکر بیداران شد — رخنه بند صف همکاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد — که ز هیبت بدرد زهره مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت — شیخ خندان شد از ان نکته و گفت
کر نبود ایمنیت روز مصاف — کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری — قایمی بر قدم معذوری
مرد را کش نه بدل از کف سست — بستر خواب صف جنگ یکی است
کار اگر مشکل و گر آسانست — همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست — هر چه آید بتو از سستی تست

در مراتب رضا گوید

ای همه عالم همه اجزای توکل — غار صحرای توکل ز توکل
عجز و را معرفت کل تو یی — توشه راه توکل تو یی

خاصگان را

خاصگان را تو شوی راه نمون — سوی روزی ز رسنهای برون
گه بی تشنه لبی بر تب و تاب — چشمه آب بر آری ز سراب
گاه بر گرسنه یی از بی شاخ — ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد ره را که بر شیر دهی — یار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار — تا ز پالانه و هیچش ازدم مار
جان بجایی که بدین گنج درست — مرکز دایره اکسیر است
ده کجیز از توکل را اشی — سازی از ان روضه بهار هشتی
غنچه ان چو شود نافه گشای — بمشامش برسان بوی صبا

در تعریف و توصیف رضا

ای درین مرحله تنگ بساط — مانده در ربقه اندوه نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی — گاه از درد و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم — چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی بهر فغان چندین چیست — رو بیت از باد هوا بر چنین چیست

نیستی کوه بجز ابلهی داس ز — هر چه بگو بیند تیر الکوئی باز
راست چون غنچگی بی زخمه خموش — چون رسد زخمه درآئی بخروش
زخمه بر خشت برای ظفرست — تو بآن غمزده این عجب است
کشته خنجر مرتاضی باش — هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار گزان سوره نیست — جز رضینا بقضا الله نیست
رافع رنج مقالات رضاست — فاتح کنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب — فیض سرچشمه حیوان مطلب
تیغ را تیر تو خور شیرین کن — خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور — در جبین چین مفکن همچو سپر
سر سرت واره پر دیدانه — گر رسد فرق ملک از تن شه
بلکه آن ... حل کار اگاه — نیست جز کنگره افسر شاه
ور کند رنگ قضایت نیلی — دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال تو بدید — گل نیلوفر بستان امید
ور نهند از شرر شعله مهر — آتشین داغ بجان تو سپهر

دانش

دانش از پرورش لطف ازل — تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی — گر چه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین اسیبش — خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچو نی — نگره بند نشستن تا کی
بگسل از بند که تا بی قدمی — تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو ببری پیوند — منه از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام کشاد تو شود — سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
خوشنودی خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد بس
دل و جان از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه تنگی اگر زار زید — با صد اندوه و الم شاد زید
هر کس از دست غم هیچ گزندی نرسد — بر تنش از رنج گزندی نرسد
هر چه آید بوی از نزد خدا — باشد اندر همه در عین مراد

هیچ شغلش نشود بر ره هش | هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بینند | بخل را عین سماحت بینند
هر چه پیش از رنج و بلا پیش آمد | یک بیک را به رضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته درین سلسله باش
مجرمی جایزه عفو طلب | تا زنی دست بدامان طلب
رشته عفو چو یابی ز عفو | چاک دل را کن ازان رشته رفو
گر چه ان جایزه خوش جایزه ایست | جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون نه ازین تنگ قضاست | بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است | خط ان محبت بعد و سخطا ست

حکایت

با ادب بنده که از بی طلبی | کام زن شد بره بی ادبی
بس ادب ورز که از لغزش پای | مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن ساخت بداغ ادبش

رفت

رفت با اخگر ندامت ریزی | کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی | باوی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود | چشمه خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پر خون کرد
باوی آمد و شفاعت پیشه | گفت کی غافل بی اندیشه
از پس عفو که گریه ز چیست | کس بدینسان که تو گریی نگریست
خواجه گفت از مژه ران خون بالاست | گر پی عفو طلب کرده رضاست
عفو من خاص برای دل تست | غرض از عفو رضای دل تست
عفو از قول زبان حاصل شد | بر رضا جویی دل مایل شد
چون بود دل ز کسی ناخشنود | نیز پایان عفو کیشی دارد سود
هر چه او کرد بصورت محل است | لیک خشنودی دل کار دل است

در مراتب محبت گوید

ای رضابخش رضایت کیشان | رایض طبع رضااندیشان

قبله همت کار اگاهان | قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبم | روضه حسن رضایت طلبم

بی رضای تو گل باغ نعیم | هست بر سینه ما داغ جحیم

از سخط لاله این باغ شگفت | باغ را بر دل ما داغ بگفت

باغ ما شیفته شبنم تست | داغ ما سوخته مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده جامی که طلب کار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان

نهش جام محبت در دست | سازش از نشوه ان می سرمست

در تعریف و توصیف محبت

ای دلت شاه سراپرده عشق | جان تو زخم بلا خورده عشق

عشق پروانه شمع ازل است | داغ پیرایش لم یزل است

بی قراری

بیقراری سپهر از عشق است | گرمی رفتاری مهر از عشق است

خاک یکجرعه از ان جام گرفت | که زمین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست | جان از و زنده جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب | گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده است | نیست دان هر چه نه زو پاینده است

عشق هر جا بود اکسیر گر است | مس ز خاصیت اکسیر زر است

گونه چون زرد عشاق گواست | کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق بی کار جهان ساختن است | بلکه نقد دل و جان باختن است

عاشق ان دان که ز خود باز رهد | نغمه شرکت خودی ساز دهد

نه ره دولت دنیا سپرد | نه سوی نعمت عقبی نگرد

قبله همت او دوست بود | هر چه جز دوست همه پوست بود

انچه با دوست دهد پیوندش | شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار ز بیر لعن او | که سوی دوست کشد دامن او

بود ان خار به از گلزارش | عین راحت شمرد ازارش

وانچه از دولت جمالش گردد
سبب رنج وصل نقابش گردد
گر چه خود مردمک دیده بود
پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد
نام او ورد زبانش باشد
گر بر کردنش گذرد اندوه و سال
نه نشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد در خم چوگانش را
سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چه بگوید که بمیر
شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او
نزند جز سر رضاجوئی او
ترک خشنودی اغیار کند
بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند
لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان
لیک شوقش نه پذیرد نقصان
هر زمانش حیرت دیگر زاید
هر نفس شوق دگر افزاید
گر چه در بحر بود کشتی وار
عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور پری
گر کند در نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنها نظرش
نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه

غنچه سان باشدش از روز بهی
دل پر از یار و ز اغیار تهی
نی چو نرگس که چو بگشاید چشم
بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان
نشود بهر گل از خار رهان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه
نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا
نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش
یا نظر ز آنچه نه معشوق بپوش

حکایت

چارده ساله بتی بر لب بام
چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست
بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامه معشوقی ساز
شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه گرده نجوم
بر در و بامش اسیران بهجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال
دهن از خون چو شفق مالامال
کرده در قبله او روی امید
ساخت فرشش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت / وز دو دیده گهر افشان میگفت

کای پری پایه همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی نفسی از صدق او بشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظر گلرخ یار است / که جهان از رخ او گلزار است

او چو خورشید فلک ماهم من / من کمین بنده او او شاهیم

عشق بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظر کیست

زد جوان دست فکندش از پا / داد چون سایه بخاک آرامش

کانکه با پاره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیینه دو بینی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

در مراتب شوق گوید

ای فروزان

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پرتوی از عشق تو شمع نه چرخ

ما رهین میکده مستان توایم / دست بر فرق زده دستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گر چه در قید سیاهیم و سفید / از تو بیقیدی داریم امید

به که از ما ببری مائی ما را / دهی از ما نفس نی ما را

دل جایی که بحقیقت گرو است / نافه گو مشتی او کند رواست

بجای دل مانده بکل مستند شی / از دو عالم بکس پیوندشی

رو بره داشت ز او ارکشی / کند پایی بسر از بار کشی

زاد در راه از کرم خوش دمی / شاد مانی بغم خویشتن دمی

محمل عشق مقاصد گردان / رتبه شوق ز تماشی گردان

در تعریف شوق گوید

ای دلت را زمام کف شوق / سر عاشق شود از شوق تمام

شوق گر فاید راهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل حورانست | جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز | پی برخ مرد به بیند دراز
شوق پیر تیست نشیمن افروز | مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود
شوق چون شعله کند از دل تاب | نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین بریت دلت رسی الست | آن نه شوق است هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوسی آنچنین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود
هوسی ابر لیست ز باران خالی | سایه اش مایه بی اقبالی
نه از و کشت امل آب خورد | نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته درین لیاب جهان | کشتی افکنده بگرداب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نقش هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن | کرده در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پرده از | مانده در پرده از و چهره راز

دستش

دستش از بازوی خذلان رنجه | زده در دامن حرمان پنجه
پای او ره سپر کوی خطا | کام پیمای پی نفس هوا
معده غارتگر هر پخته و خام | خورده درهم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر | رام با زمزمه رامشگر
تر ز خایی هر دندانش | هزل دستور لب خندانش
شبش البتی هر فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه | بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت | قدم خشک زد دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید | کرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بسر ابت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر بهمت انگیخت | لشکر بر اعدای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او | کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد | شیوه راه نوردان گیرد

لیکن آن شیوه راستی از صدق تهی / نه دهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که شود شوق فزای / تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چه کند محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در آن کعبه کشد منزلگاه
بلکه پندار وجود از بمثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم درشکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در آن موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت

بر لب دجله چه بنشست بشاط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در پرده خلیفه دو نگار / هر دو مه طلعت خورشید عذار
وان یکی پرده گی پرده ناز / غنچت خامیدانی و یافته ساز
عکس گلگونه رخش رشک گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چو نگاه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش

سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دریا گون شد / پرده گی را غم عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت / بخت را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کنج دیگر پدید
سوختم از دل غمخواره خویش / به که سازم بس ازین چاره خویش
دست زد پرده ز رخ برگشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
همچو دی گرد دل از خود برداخت / یار خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت ماهی اندام / گرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله ناب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم بهوا خواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند در آغوش هم / رازگو از لب خاموش هم

لب بلب روی بر و نهادند … دست در گردن هم جان دادند

در مراتب حمیت گوید

ای سراسیمه ز شوق تو فلک … سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توام … بنده داغ و سگ طوق توام

گر نه با طوق و قلابت نکشم … در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن … شوق خود در دل ما افزون کن

گر می از ساغر وصلت نکشم … بجگر خوارهی شوق تو خوشم

هست بهر تو جگر خوارگی … عزت ما و دگر خواری ما

باد در لجه این بحر سر آب … جای از عزت تو خواری ما

گر کند بخت ره آموزی او … داغ شوق تو شود روزی او

مهر جز شوق تو در نگاه … کار افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس دریغ … بنه اندر کفش از غیرت تیغ

در تعریف و توصیف حمیت گوید

ای بهر غیرت ده نظری … در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوت غیرت تا کی … لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه … غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است … غیر بین در دو جهان مغرور است

دیده تو دیدن شه را شاید … بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه است غیرت چاوش … به که چاوش بصد بانگ خروش

منع اغیار کند از در شاه … غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست … شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده … بلکه اَمحرمی شاه مده

شاه چون شاه تو شاه پرست … هر چه الّا شه شود از وی دست

دست در دامن شه محکم دار … دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن … داغ شوقش بدلت افزون کن

عکس آن را علیه چون بود آن … که بتابی رخ مهرش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است … حصر بر خود نه حد هر خام است

ای بهر ظفر

خواست ابلیس که از فیض کرم / باز برد بفریب از آدم
آن خور از روی نتوان سترید / لیک از آن شیوه که کند آکه شنید
کرد از آن شیوه سر خویش خجل / لعن را طوق نه گردن خویشتن
این قدر بس ز تو غیره که بدل / شوی از مهر چه شاه مهر گسل
رشته مهر بر و پیوندی / با وی اینباره دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی به همه ساز کنی
گاه با شاهد مهوش باشی / بهوا داری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای بایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
اینهمه قاعده کافریست / نکند او که ز شرک او بریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به
هر کت شرکت از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی یاران او روی
میر انجا دل الا بنشناک / صحبت پاک نباید جز پاک

دل

…ل که در خون نشر بدبر ز غمش / گی ستر دم رغ حریم حرمش
…ان که ناید طلب از شوق نیاز / با بشش گو که چه سان گوید راز
…یده که کز دل تکنی خونبار رشی / نیست شایستگی دیدار رشی
…ر که از محنت هجران نکبر زیست / گی تواند رخ جانان نگریست
…یست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش در طلب گنج خوشی

حکایت

…ی دلی با غم دل افروز داشت / در دل از آتش او سوزی داشت
…مر ها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود
…ر همدم جلوه دیگر میداد / وز جمالش گل دیگر میچید
چرخ از انجا که ستم دین و بست / قطع یاران ز هم آئین و دست
خواست تا خوانه براندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند / سر بسر راه بوداع استادند

عاشق دل شده بر داشت فغان ‌ ‌ بر رخ از خون جگر اشک روان

لیک یک دیده او اشک فشاند ‌ ‌ وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر تا شده راز دمساز ‌ ‌ تا ببیند پس ازین طلعت یار

رشکش آمد که چشمی که بر بخت ‌ ‌ اشک خون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد ‌ ‌ ملک دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم ‌ ‌ ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس و همدم بودند ‌ ‌ در یکی زاویه همدم بودند

هر کس آن دیده بروش بگشاد ‌ ‌ کامش از دولت دیدار نهاد

در مراتب قرب گوید

ای ز غیرت رقم غیر زدای ‌ ‌ صیقل آئینه غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار توئی ‌ ‌ وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو ‌ ‌ تا کسی پی برد غیرت از او

گر بجه گشتیم درین خانه بسی ‌ ‌ نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی حبة

هر کسی حبة بغیری بپوند ‌ ‌ کرده دل را بغم غیر نژند

جای از غیر تو پرداخته چشم ‌ ‌ وز خیال رخت افروخته چشم

چشمی از طلعت خود روشن ساز ‌ ‌ بر دلش کن در آن عشق باز

دور گرداندش ز در دوریش ‌ ‌ تجربه آموز ز مهجوریش

سوز او ساز فزون روز بروز ‌ ‌ ز آتش غیرت غیرت می سوز

وادی بعد بر او کوته کن ‌ ‌ بسرا پرده قربش ره کن

در تعریف و توصیف قرب گوید

ای زده در صفت دوران دم قرب ‌ ‌ ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمده دوری شب تار ‌ ‌ روز چون نیست بشب گیر قرار

دور از این روز شب تاریکی ‌ ‌ چند چون صبحدم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست ‌ ‌ باد بی بادیت از دور نشست

گر ز نزدیکی خود مغروری ‌ ‌ غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند ‌ ‌ نام خود بر درم قرب زدند

پا کشیدند ازین تیره مغاک — رخت بردند ز معموره خاک

بر سر آب نهادند قدم — برتر از پای کشیدند علم

گرم از آتش عید گشتند چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود

یک بیک اوراق فلک طی کردند — روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه — عرش افگند بسرشان سایه

سر بدان پایه فرو ناید شان — خواب در سایه نفرماید شان

مدد از دولت سرمد جستند — ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف کشیدند آن سرا — قرب بر قرب فزودند آن سرا

چشمشان چون سرمه اقبال کشید — دیدن قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل ز وصل آگه نی — جز از آن قبله اصل آگه نی

پرده قربتشان آمد جا — فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک ازین گه ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می‌کاهند

گر چه از قرب نوازش یابند — هر دم از بیم گدازش یابند

که مبادا بزوال انجامد — بدل اندوه ملال آرامد

حالشان

حالشان باشد از آن دیگرگون — دیده پر آب بود دل پر خون

چهره دولتشان گردد زرد — نفس عشرتشان گردد سرد

شعله در رشته جان اندازند — شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت ذوالنون

والی مصر ولایت ذوالنون — آن بأسرار حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم — در حرم ناظر و حاضر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم — نوجوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری سرم شور کسی است — کش چو من عاشق مهجور بسی است

گفتمش یار بتو نزدیک است — یا چو شب روزت ازو تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر — خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرویست بتو — یا ستمکار و جفا جویست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار توای فرزانه | با تو همواره بود هم خانه
ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بیچاره | سر بسر درد شده بیچاره
گفت رو رو که عجب بیخبری | بگذر این گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

در مراتب حیا گوید

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیک تری از رگ جان | لیک دور تر ازین فهم گمان
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس | مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو آلوده زند | در بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دور است | وصل جستن بسوی مهجور است

چیست

چیست قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان در چیدن
روز جامی که ز قرب تو دور است | تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیر قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

در تعریف و توصیف حیا گوید

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ از این کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اصرار | همچو خورشید حیائی پیش آر
دل تو مزرعه تخم دغاست | نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه در بستان تو خیز | تا نشد ابر در آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان بسی تشنه و نم دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب | زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از ان حاصل او | منبسط گشته ز نشاط دل او
لاله کز شرم بدل دارد داغ | سرخ رو گشته از آن در باغ

نیلگر آن سوسن شرمنده که خون　　از زبان مانده حرفیش برون

لاجرم در صف سوسن و سمن　　شد بازادی مشهور چمن

خیره چشم است به بستان نرگس　　که دهد جام بمستان نرگس

زان سبب میوه اش از نور تهی　　مانده از خاصیت نور دهی

گل از شرم شنید بحیاش　　تازه رو باشد ازو شاید بین

آنکه بر صفحه صما شب تار　　گر بود در تک چه در بن غار

از نقوش بجز نود فش ن　　بیند از ره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز　　تو هم از ناظر بیش دیده مدوز

ناظر ناظری او می باش　　حافظ حاضر او میباش

بو که شرمنده کیست اندیش　　که تبانی زکنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه　　گر کند کودک از دور نگاه

شرم داری زکنه در کودی　　پرده عصمت خود اندری

شرم بادت که خداوند جهان　　گر بود واقف اسرار نهان

هر تو باشد نظرش بیگه و گاه　　تو کنی در نظرش قصد گناه

چون زلیخا

حکایت یوسف و زلیخا

چون زلیخا زمه کنعانی　　مانده در دایره حیرانی

بازوی عشق برو زور آورد　　تلخی هجر درو سوز آورد

گردش از انجمن یکتائی　　جای در زاویه تنهائی

شد حجاب از نظر اصحابش　　پرده غلقت الابوابش

پرده عصمتشان کرد رها　　میل همت به وی هم تنها

شوق بستند ز کف هر دو زمام　　هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخی از جا　　از سر تخت طرب برزده پا

تا شود مانع دیدار کسی　　پرده پوشید بر خسار کسی

یوسفش گفت که ای گونه شگفت　　که چه چیز است بسی پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب　　پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم　　روی بر خاک پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال　　بیندم فاش در آن ناخوش حال

گفت یوسف که نه فاخرترم　　من بدین شرم سزاوارترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر　　کم خود از آهنی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش　　دیده می‌بندمش از دیدن خویش

من ازان پاک که نفع و ضرر است　　بحر و کان پر زر و پر گوهر است

چون نباشم خجل و شرمنده　　سر تشویر به پیش افکنده

چون بشرمندگی افتاده‌ام　　هر پیش آید ازان ساده‌ام

این سخن گفت برون رو نهاد　　بر ز تنها در حرمان بگشاد

در مراتب جوانمردی گوید

ای اولی صبح مرغان سحرخوش　　برده از شرم تو در زیر خوش

کار آدم ز صفایت شده سخت　　ستر خود ساخته از برگ درخت

شب نه زانجم نظر افروخته است　　چشم خجلت بزمین دوخته است

صبحدم کرد درست کار سپید　　اشک بیزار بود از گرمی جلد

بنده جامی که مکین بنده است　　در ره عجز سر افکنده است

چون صبا آورده رخ　　حلقه گشته بدر محرمی است

محرم حلقه رازش گردان　　ور در بسته بنازش گردان

ور بود حرص و هوا را بنده　　سازش زان بند کشش شرمنده

چون بشرمندگی افتاده شود　　هرچه شرم آرد ازان ساده شود

زن رقم بر ورق سادگیش　　حرف آزادی و آزادگیش

در تعریف و توصیف جوانمردی

ای ملک زاده اقلیم وجود　　پدرت خیل ملک را مسجود

سایه بان حرمت چرخ برین　　تختگاه قدمت گوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت　　وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر　　کان پی زینت تو داده گهر

بحر و بر نیز نگار تو درست　　بار تو حیله و رحیله گرست

گر نهد بیضه مرجان بکفت　　که دهد حقه در از صدفت

از پی مطبخ تو جانوران　　گله گله بدر دشت چران

باغ صد میوه ز خوش پرورده　　نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک بی سر و بن / هست القصه چو نو و چه کهن
همه از بار تواند به بار خدا / یکدم از زرقدهٔ غفلت بدر آ
باز گو نه مکن این وضع بدیع / که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز به بار خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میامیز به هر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی به بالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست / بخسان بستگی افتادگیست
تا یکی بندهٔ هر خس باشی / بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کش پرستی نه عوض نه بدلست
از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کسی بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرداست مشو سلاره گرد / فرد شو بهر طلب کاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آلایش کونین بگوی

پای بیرون نه

پای بیرون نه ازین دیر / دل بپرداز ز آویزش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موج حوادث گذرد آب از سر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد ازان آتش خوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیز آن خواری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
اندر آن خلعت عزت یابی / کرخ از غیرت او برتابی

حکایت پیر خارکش

خارکشی پیر با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند / وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر رخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شنگ گذار آتش بکوش / گفت ای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زین سان گام / دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در کس بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت

بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه گدا بنده نکرد

داد با اینهمه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

ایضاً مناجات در فتوت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما

بنده خاص تو آن کیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغست

فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان

جا گرفته بسر خشت زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از حاجتت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده / در رهت ذل دعویش بده

بر وی افغان زده خودگردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

در فتوت گوید

ای که از طبع فرومایه خویش / میبری کام پی دایه خویش

خاطر از دایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گرمی جز سردی نیست / سر آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قفای دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه و از دگران / چو ببینی گنهی در گذران
باش چون ابر ز آلایش پاک / نیز آلایش ز آلایشناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود بر در گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجی بمیان داوری
همچو آن بنجه خاک از خس و خار / که بزد آب بر آن ابر بهار
گفت بار این بود از آن دردی / نیست بار از بر سوزان گردی
ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بطلب بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم
گر براهیمی و گر زردشتی / روی در هم مکش از هم مشتی

بار کش

بار کش باش ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشی تو چه بسیار چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه خردان بدهند بستانند / که دگر گریه کنان بستانند
تا توانی مکن عیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر جهال است / هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه ناخوش بنه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
به که از چون تو نکوکردارے / بدل کس نرسد آزارے

حکایت

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بجمالش آراست
لیک زان پیش که بنشیند بهم / وز پی وصل نشیند باهم

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب بر رخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش پر زده شد / خوان خوبیش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بر بست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که از این درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کرد لم نقد شکیبائی برد / وز کفم گوهر بینائی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پر آفات نزیست
خیمه در عالم تنهائی زد / مرد حالی دم بینائی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان بر بستم / فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر از او در چینم
در دلش نامد از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزائی خویش / کردم اقرار به بینائی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / در حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست / حد آئین فتوت اینست

مناجات در مراتب صدق گوید

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما براه تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانگردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما
رخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت
سر توئی خیل سرافرازانرا / جان توئی همه جانبازانرا

جامی از رنج طلب آمده سیر / بدرت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / گرمی ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره / شد بره بیهوده گوئی خیره

فیض نورش ده از عالم صدق / تا چو صبح از تو برآورد دم صدق

در تعریف و توصیف صدق گوید

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده پنهان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده وراست / که زبانش دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / فرد و در روی جهان نیکو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است / راستی رستی نیکو مثلی است

راست چو راست فکر است گزین / راست گو راست شنو راست نشین

تیر کز راست

تیر کز راست رود بر هدف است / در درج که ز صدف برتر است

ز ورقهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو به تخته ابجد بگذار / که در آید الف اول بشمار

گر سبب جوئی حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

راستی بود که گر در پاشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرو دستی تست

اثر کذب نبود هیچ کسی / نیکسی کو رسی از صدق بسی

صبح کاذب نزند از کذب نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن گشت بلند

دل اگر صدق پسند است دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

اگر از کذب گزیدی علمی / علمی او نشنید بدمی

صدق بگزین اگر اهل صدق / گوهر لجه تحقیق شوی

گر صدیق نبی است خلف / باشدش بر همه اشراف شرف

که برین قاعده برهان جامع / به که برهانش ز قرآن جامع

آنکست صدیق که دل صاف شود | دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد | دلش از صدق بصفا آراید
بدرون تخم امانت فکند | وز برون خار خیانت بکند
نه دروغ و نه تکلف باشد | نه دو رنگی و تصلف باشد
برفتد بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفا از دل او
دامن همت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان گیر
بوکه بر جان تو تابد نور | از صفای دل ایشان زبرد نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی‌قدر تو گوهر گردد

حکایت

به روی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود بلی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او
چونکه زین رخت خویش از جهان بست | تهمتن خانه اش افتاد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای

چون زره

چون زره مرحله چند برید | ناگهانش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست روان را سرشت | شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشه راه | نیست دینار زر الا پنجاه
راه زن گفت برون آر همان | هر چه داری تو بجیب پنهان
بستد آنرا و دیگران یک بشمرد | بوسه داد و بر او باز سپرد
گفت اعتقاد در این راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت | آهوی رام سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب | ساخت همره که خویشش طالب
که بدین مرحله ره را طی | که همت میرسم اینک از پی
سالها یک بجهان دست گشاند | در پی او بحرم راحله راند
هر دو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشته صحبت ببرید

در مراتب اخلاص گوید

ای ز نورت علم صبح سفید | صادقانرا بتو خوش صبح امید

تا چو صبحیم بصدق تو علم | چرخ همت ز افق باز زده دم

تا بکی جامهٔ جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهر از پی ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن

بر رسانیم بر دوش نفسی | تا کسانرا بمقامات کسی

همت از کشمکش نفس برد | جامی از ناکسی خود کامند

مده از کرم روان واپش | بر مان از کسی و ما کیش

گرچه راه بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا پاکش کن | حلقهٔ کوی بد اخلاصش کن

در تعریف اخلاص گوید

ای بخود در شده که چون شاخ گیا | میبرد جنبش تو باد هوا

تا بکی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوشی آرامیدن

گاه باشد بهوس باشی | بهوا داری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی | دست دل در کمر جاه زنی

سر سعب

که سوی میر کنی روی امید | سازی از حرص سیه روی سفید

که کنی جای بایوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر

همت جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر خدا باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پای بره ایمن محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای | بر هوا پا نه و در راه درآی

پا از این وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبلهٔ یکروئی کن | خلق بگذار و خدا جوئی کن

تا که از دین ببری رونق را | گر پی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظر کس بنیاز | دانه چینی مرغ شوی وقت نماز

پی آن گوشهٔ سجده چینی | گوئی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که بسوی خانه بود | مدت چیدن یکدانه بود

نه در آن سجده وقاری بودت | نه بدل هوش و قراری بودت

ور بود همچو توئی حاضر تو | که در آن سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس | همچو در گاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود
رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نادادن / دیده بر حور و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب / هزل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اخلاص شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشاده و بنیاد سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد

یکی ز ناقه

یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق نکویان عرب / یکی از سعی باسباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد ابر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود / وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا میخوانند / سخنی از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریشانست / بر در لطف عفو زاریشانست
او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند / با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همان میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می‌پنداشت / دم همیخواند و ثنا می‌پنداشت
لیک چون بر لبش آن خام کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
گر ز اخلاص نه تقصیر بری / برسی قلب خود اکسیرگری

در مراتب جود گوید

ای ز همت دل عشاق بتو بیم   خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش   خطر دیدن اخلاص خویش

دیدن اخلاص خود اشراک است   نعمت اشراک نه ازادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل   گر او تا نه بفتح است بدل

گر مخلص زری و فتح زر است   گر او هست بفتح تو در است

بی تو جامی تن آمد بی روح   بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که زدی ویران کن   همچو گنجش بخرابا دان کن

گیست او باد دم اخلاص تیز   یا قدم در حرم خاص تیز

دار در سایه انعام خودش   بر مند از کرم عام خودش

ملکن از حرص و هوا پابستش   گوهر خود بنه اندر دستش

در تعریف جود گوید

ای درم گرد تو بسیار شده   دین تو در سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند   از سر انگشت بر آنجا دو بند

دست بسته بود از مرد درشت   بدتر آزار درم جویان مشت

مشت پر زر که نماید مدخل   مشت پر کرده بود بر سایل

کف بسخودهی از خوی نکوب   بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بکشای   بر درم جود ز راحت بکشای

غنچه سان خورده چه پیچی بورق   خرج کن همچو گل آن زر طبق

موجب قبض بود جمع درم   مایه بسط و طرب بذل کرم

باین کف را که به بینی تهی   فیض و بسط از درم دهی درمی

باکش چون حقه که هست پر ز رومال   خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر دید ارش   میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است   بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسند آن   جز پی خدمت حاجتمندان

گنج زر امساک بود خاک بسر   کان زر امساک شود زر در بر

هر چه داری ز در و گوهر ناب   زیر سر خاک و بر اخوش چو سحاب

بار فقر از قلنی از یک تن ... بار منت منهاش بر گردن

گو همی از فقر اگر آید پیش ... کاهی از منت ازان باشد بیش

چون عطابخش خدا آمد و بس ... به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری عیش منه ... جود را بهر بلند ی پیش منه

چیست چندین عظمت و جبروت ... لب به بر زده باد بروت

کیسه بیشتر از کان گه شنید ... کانچه کرم تراز مهر کرم دید

هر زر و مال که بخشید و دهید ... باید از دید پسندیده دهید

بستم سیم ستانی ز کسی ... تا کشی خوان کرم بهر رضا

نیست لایق تر ازین هیچ کرم ... گر کسان باز کشی دست ستم

قحبه گر کسب زنا بخشد زر ... بخل صد بار ز جود وی بهتر

جود او دود شرارت خیز است ... بخل او نخل سعادت خیز است

مالت از دزد بتاراج افتد ... به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد ... زان چه حاصل که بدریا بارد

سبزه و گل صحرا را ... میکند آبله رود دریا را

ز عشق

دل فاسق که بزر شاد کنی ... مجلس فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی باده پیش ... مطرب و شاهد و شمع اندر پیش

ظالم زور ز زر یافته است ... ظلم را تیغ ز زر آورده بدست

از زر و سیم بد جود مکن ... ظلم را تیغ ز زر آورده مکن

هر بخشی که بکس ی دگری ... آن نه جود است که بیع است و شری

تخم بلبس بود دانه بدام ... نیست بر گرسنه مرغان انعام

صید گر دانه که می افشاند ... میکند حیله که جان بستاند

همتی ورز درین کاخ منیر ... همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خور نیست بکس شیب و فراز ... بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیب و ثنائی مطلب ... وز عطا خواه جزای مطلب

ور فتد زود و صدت گنج بکف ... باز ده گر چه کشد کار بجنگ

حکایت

اعرابی بستد قانع و شیر ... در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمع زوایابان قبول / شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی شان / شتری برد بقربانی شان
روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از زاده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس مانده دوش / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی گشت / کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کاین چیست بیانش کردند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / وز پی قوم بر آورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وای لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیم

بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تن تان / در تن از نیزه کنم روزن تان
داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در مراتب قناعت گوید

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باده بکف
ما که لب تشنه احسان توایم / کشتی افکنده بطوفان توایم
نظر لطف بر این کشتی دار / بسلامت بر ساحلش بگذار
خیمه ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش افشان
بگذر اندوه وی و شادش کن / بنده چون پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمتت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

در تعریف و توصیف قناعت گوید

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو / گر ز دانه تو چنین از تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانه دوران بدرنگ / زخم زد بر دل تو گبر پلنگ

حرص در جان تو موشیست بگوش / تا بر خرمن نرسد آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود / دیده حرص کجا سیر شود

هادی مسلک حرص و فن بری / یافت چشمت نمی‌ای از تری

چند دراز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دلت از آز بپرداز که هست / ماهی آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را از کند بسته بدام

حرص در کن ملمع ایشان هنرست / حرص در کن ملکی از خود خطرست

کلخن

کلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی ازوی گهریست / مال لا ینفد ازوی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایه عمر ابدست

فاقد قاف قناعت عنقاست / نیست جز باعث انواع عناست

گنج خالی ز قناعت رنج است / کن قناعت که قناعت گنج است

دنیا لم گر ترا نیست پسند / چون دهد دست بدان گو خورسند

لم گرت نز دنک بکار است بساز / به که بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه داده است بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رسی است / گر همین عزت نفس است بسی است

گر غنا سوی قناعت تابی / ز ره کامرانی خوش آندم یابی

هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت

میشد آن خاصگی شاه بدشت / یکتنه بر تره زاری بگذشت

تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود ز آلودگی گل تره شوی

زان تره هر چه همی ماند بتاب / طعمه میساخت حلیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان خورد

تره تو که نه نان دید و نه دوغ / نه بهر کار ترا هیچ فروغ

که چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که بی تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری / بکرمکاه قناعت گذری

باشد آن خوان جهان بی تو بنوبت / خوردن بره نیفتد هوست

نان خود با تره و دوغ زنی / به که بر خوان شه آروغ زنی

شاه ز لطف

شاه از خلعت شاهی بیرون / نگذری چون جز تو یکی مرد زبون

گر خدمت شاه است چه کند / نفکند گردن اقبال به بند

پلش شمشیر سرافکنده شوی / به که پلش چو خودی بنده شوی

ور دیاری که ز فقر آبادی است / بندگی خاک ره آزادی است

مناجات در مرتبه تواضع گوید

ای بزندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبله احسان توایم / بندی و بنده فرمان توایم

سر ما افسر طاعت تو یافت / دل ما غرق قناعت تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است / هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار ضایع نشویم / گر تو جز هم بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان / رخشش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحه دینارش زن

زآتش عشق شرارش بده / بر ورق صبر قرارش بده

پشت تکبر شکن که بیدست شکست / بلکه لگدکوب تواضع کن پست

در تعریف و توصیف تواضع

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پای بزمین

میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت گذشته ستیغ / داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش / لعلیکی نگشائی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز حشمت بفقیران نظری / نه زبانیت باسیران گذری

پری از خویش و جز از خویش تهی / وز همه در نظر خویش بهی

حلم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش فکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل کدورت ما و منی / تا کی از بدگهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت می بر / در حقیران بحقارت منگر

[illegible]

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی

بلبش چشمش چو شود تیز نگاه / لب شطرنج بود بازی شاه

نایدش صبح گلدان بلبش صفیر / غیر بازیچه شب مهره و زیر

وای نوکیشان آگاهی / بحقارت منگر ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشته جانت گلو پیچ شود

بنگر خود بیین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر بنه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که بر جای نهند

مرد گردن کش بیهنر تا عاریست / پشت خم خاصیت پربار یست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام / شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین برزد سر / شد لگدکوب ای مستکبر

وز تواضع بصفی داد خدا / مژده تاب علیه و جلوی

سرفرازی بکن از کینه بری / گر بود کار فلک کینه بری

چو بر دلبر تو دزد فلک / شود دعوی گریبت راه تنگ

مفلس از جیب تهی گر لاف فد / بسته چون لوح بود تنگ فد

سر نهادن که نه از بهر خداست   سر نگونی ز پی نفس و هواست
سگ پی لقمه چو دم جنباند   عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از سلطنت آنکس دم سگ   که برو باد طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است   از خسان آن تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد   گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره است   سر فرو کش که نه تو سره است
کانچه گفت او نه بتو در خورده است   یا نه بر تو سخن ناسره است
ز اول و آخر خود یاد کنی   خویش را هم بخود از شاد کنی
وین زمان نیز به پایان نگری   نکته دان شو بقیاسی تا گری
گر چنین نامهٔ خود برخوانی   بار نامه پس از این نفشانی

حکایت

محتشم زاده از نخوت و جاه   میخرامید ظریفانه براه
بتبختر قدمی بر میداشت   وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در ره او   دلش از نور الهی زنده

نخف

گفت کای تازه جوان تند مرو   پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست پسندیدهٔ خدا   باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر شگفت   بانگ بر داشت ز نادانی گفت
کای ز گفتار تو بر من باری   می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطرهٔ آب   که از آن شستن تو بود ثواب
از شکم تا بکنار آمده   از ره بول دو بار آمده
آخرت جیفهٔ افتاده بخاک   کرده پنهان بگلی تیره مغاک
بر تو آن پرده بغض افروزند   چشم تا بسته کسان گر گذرند
در میانه که سر از خویش است   روز و شب کار تو سرگشتگی است
تنت آراسته از گوهر و در   جوف اشکنبه شکم از سرگین پر
گر نخود بلیغ شناسا در نیست   لب گشادم به ثنا ساکن نیست
از من این نکته فراموش مکن   مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در مراتب حلم گوید

ای وجود همه پیش تو عدم   چرخ را نیست تواضع ز تو کم

با همه رفعت خود عرش برین / بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بره حق خوار فکند / کنگره عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست / ملکت و کارگزاری از تست

ما بخواری خواریت خرسندیم / از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته

گر تواضع چو سر افراختنش / سایه بر کبر نشد انداختنش

بنشاندن چون لب از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه

بکف خشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

در تعریف و توصیف حلم گوید

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از دهان آتش افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن

آب حلم بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن

دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند

بهر آزار مکش تیغ زبان / بر زبان ملکذر تیغ زبان بو

هر زمان پاس ملکی از سرکین / پنجه در سیلی مشتی مسکین

دمبدم بر تن از جرم بری / بر ملکی چشت ز بیدادگری

لب فروبند بدندان ستم / باز کش از لگد ظلم قدم

چون ستوران خرون خند چه / میزنی زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

ساز دار دست بگیر دیگرت / دوزخ آماج سهام شررت

رویت امروز به بهروزی کن / بهر فردات سپر دوزی کن

حلم هر چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن رنج و ستوه

رود آن کوه کن از موج غضب / بیش از آن کت کند از موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی با تست

روز طوفانش چو کشتی شکنند / موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کنه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی

هرچه کردی نپسندید خدا / که خلافش نشتر خاریست بپای

تو هم آن شیوه بیاموز آخر / زآتش قهر میفروز آذر

[illegible]ه بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر

خورده

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت کند آزادش کن

نیک اندیش بداندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش

گنج دان رنج جفاکاران را / باغ دان داغ دل آزاران را

بلبش کش عفو کرم منتظمی / بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی

هر دم از دیو پریشان چه شوی / بغضب سخره شیطان چه شوی

همه تن پا شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی

دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت

راهبی

راهبی غم زده را غم دین / شد درین دیر و در گوشه نشین

در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند حیل وار شتافت / هیچ بره ز تلبیش دست نیافت

روزی از خاک در شکل بشر زد / سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در و در زدن او پی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شوم رهبر دین

گفت من دین دگر آموخته ام / دیده از نور دگر افروخته ام

گر همان دین نخست آورده است / خالی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کردی نزول / هرگز این دین زتوام نیست قبول

دیو چون دید که از زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ بر داشت که من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا هر چه بپرسی جواب / گویمت بر نهج صدق و صواب

گفت از مکر تو آگاهم من / گفت گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب زپی او آواز

کلک شده کج‌رویت عادت خوی / بر سمت یکدو سخن راست بگو

که در این دایره در شک است / کی بر این طایفه‌ات باشد دست

گفت از آن رو که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته بود دیده و چشم

دانش و بینش‌شان گم گردد / نشته بین داری‌شان گم گردد

همچو گوی از کف نوزادان / یکبیک آزرده و سرگشته شان

بیش چوگان افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در جواب گشاده روید

ای ز حلمت همه را نیست نکو / نیست پابستی از آن هیچ گروه

کوه حلم تو صد احسان است / جان ما در تن از آن رقصان است

زان نوا مست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاودانست / نه سماعست که سرگردانست

پا که هستی خود کوفتن است / فرق خود را لگدکوفتن است

جامی از دست خود از دست شکست / ور لگدکوب خودی پست شکست

ز لگد

از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم و ننگ و بدش باز رهان

گرچه خود را به بقا این جلوه ده است / بر حقیقت ز گمان صد راه است

پرده از چشم حقیقت بگشای / گره تنگ ز حقیقت بگشای

در تعریف گشاده روئی گوید

ای ترا صورت جان نقش جبین / خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست کمان گوئی / هر گره بر زده جان عقده نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا

نافزد تیر بلائی سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست

از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / هیچ آن تا نبود در رگ خاک

گر شود ساده دلی هم ماست / نخورد جز ترشی از خوانت

میگریزد ز تو طبع همه کس ‌ ‌ ‌ نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر از زنگ مکن ‌ ‌ ‌ کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چیست ‌ ‌ ‌ چند خواهی به ترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی ‌ ‌ ‌ تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگ ولی خندیدن ‌ ‌ ‌ لاله از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید ‌ ‌ ‌ وز شکر خنده روان افزاید

هر گره رو چو شب از انجم چند ‌ ‌ ‌ لب گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندانست ‌ ‌ ‌ خنده آیین خردمندانست

خنده هر چند که از جد دورست ‌ ‌ ‌ جد پیوسته نه از مقدورست

دل شود رنجه ز جد شام و صباح ‌ ‌ ‌ میکن اصلاح مزاجش بمزاح

همت جد پی افزودن ‌ ‌ ‌ هزل یکلحظه براه آسودن

گر نه آسود کشید رنج زدای ‌ ‌ ‌ شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی نه که از دود دروغ ‌ ‌ ‌ برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد ‌ ‌ ‌ خوی خجلت ز جبین بارد

شنو ز فیاض

بشنو از فیاض خرد ملقین جوی ‌ ‌ ‌ راست گو لیک خوش و شیرین گو

مغز بادام اگر گردد خورده ‌ ‌ ‌ به که باشد بشکر پرورده

حکایت

کرد آن زال کهن سال سؤال ‌ ‌ ‌ ز نبی کای شه فرخنده جمال

پیرزن چون ز نبی قصه شنید ‌ ‌ ‌ ناله از سینه پر غصه کشید

از فغان زمزمه غم برداشت ‌ ‌ ‌ وز مژه گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش چابک و چست ‌ ‌ ‌ که دگر کهنه عجوزان ز نخست

یکیک دختر دوشیزه شوند ‌ ‌ ‌ که در آن روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند ‌ ‌ ‌ آنگه آمال امانی بخشند

روز محشر که باشند آیند ‌ ‌ ‌ رستگاران به بهشت آیند

شود آن منزل عالی طرفان ‌ ‌ ‌ راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که چنان خوش وطنی ‌ ‌ ‌ گرد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند ‌ ‌ ‌ غنچه اش تنگ دهانان باشند

مناجات در مراتب تالیف قلوب

ای غمت شادی دولتمندان / لبت امید بیاده خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل اشکفته

میکشای سر انگشت کرم / از دل ما گره غصه و غم

بستن از تست گشادن از تو / خار بستن از تو گشادن از تو

تا دری خلق به بندی بر ما / فتح بابی بگشادی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف و حضور

تیز بین ساز بدان سان نظرش / گر تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از رخ تو در همه کس / جلوه نور تو بیند و بس

نفرت آواز همه گم گردد / الفتش با همه محکم گردد

در تعریف الفت و تالیف قلوب گوید

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص

چون الف

چون الف از همه کس دور شو / حکم المومن الف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصیلت بسوی او الفتست

گر نه همچون الفی بلند هیچ / از سبق باید افکندن

لیک از آنان که بسستی گشتند / بره طبع بپستی گشتند

دامن وصلت از آنان درکش / بر کنار از همه سرکش

عزلت از غیر خوش آمد نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه جلال

یار با یار بهم جان و تن اند / سخت پیوند چو روح و بدن اند

تن ز جان بندگی آموز بود / جان به تن بندگی اندوز بود

تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سر غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افگار کند

چون زنی در کمر خدمت دست / با حریفان کنی آنگه نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان بردار نه گوئی / خود از ایشان همه نیک آید
نطق ایشان بمقامات وصول / ور تو ایمان بلطف بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب شان چون هنر از دیده / دار پوشیده از آن عیب
با فرودان بشفقت ورزی کن / با فتی مرکبان مرزی کن
در خطاشان بنصیحت بنمای / ره بر ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / خود بنیکی ره آن بگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان نشوی از نیک کسی
ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی بسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته

عارف

عارف آن حال عجب چون دید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چیدن آمده اند
ناگهان دید که از شاخ بلند / برگشادند سوی خاک پرند
آمد و پایان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان بازی شان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ور نه چو نسبت بحمام / که گزیند یکی شاخ مقام
پس چو خوش نسبت هم خانه / که نشینند بهم بیگانه
آشنائی نه بقرب و نسبت / قرب ارباب ادب

در مراتب قرب بجاه گوید

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بخیالت نگران
روی قرار وی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت نگرند / یا ز سر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو بینند بهم
هر نوائی که بجائی شنوند / که از آن بوی وفائی شنوند

پا و تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک بر دامن‌شان دست زن است
بگسل دست وی از دامنشان / خوشه چینی دهش از خرمنشان
از غم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

در کیفیت و توصیف سماع گوید

ای در این خوابگه بی‌خبران / روز و شب خفته چو کوران کران
سر بر آور که درین پرده سرای / می‌رسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته خیر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نعره برداشته از دم او حشر پذیر
مطرب از مصطبه دردکشان / داده از منزل مقصود نشان
بادمی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش

عود خاموش به زنگ هاوس گوش / کودک آسا ست برآورده خروش
چنگ با عقل نبی چنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده
نای کار شکسته ز شراب / بیدلی کار شده مست خراب
سر راهت شده ناقوس زبان / نوبتی مقرعه بر گوش زنان
بانگ برداشته چون مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری
موزون از رحمت بسط آکنده / کرده بر خفته دلان
چرخ در گردش از این بانگ نوا / کرده دور رقص
هرگز از جای نمی‌خیزی تو / الله الله چه گران خیزی تو
هیچ داغ طیران باشد فیل / پشه‌ای از پشه از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جان داده / پشه بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم / بایدش پشه ز بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی گیر / شوق را سلسله جنبانی گیر
بگسل از پای خود این لنگر گل / کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز — چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هر چه پنداشت بکش از وی پای — هر چه جستی است تهی کن ازان جای

نغمهٔ ذرات جهان در قصد — رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال — دامن افشان بسر جادهٔ جلال

زین سرود نو که ایام هایم — تو ازین گونه غنایم نایم

خواب بگذار اگر بیخوابی به — دیده را سرمهٔ بیخوابی ده

حیف باشد که بابن خسته بستر — باشد از لذت این زمزمه بر

تو بدین دبدبه ان نی — زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت

صوفی راه یقین می پیمود — با بمیدان توکل می سود

روز در بادیه می برد بشب — یک شبی زنده از حی عرب

آمده در ره آن بادیه نشین — ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرد در ساحت آن خانه نگاه — دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای — قدرتش نی که بجنبد از جای

شب

بر زمینش روی تواضع بنهاد — پیش مهمان بتضرع نالید

گر بود خواجه من اهل کرم — نزند جز بره لطف قدم

نشود دستزده احسان ترا — نگذرد از سخن مهمانان

خواه ازو عفو گنه کاری من — رحم بر عجز گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد — وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوان ننهم — تا نبخشی گنه این سیهم

نه

خواجه گفتا که ازین بخشیدم — لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب — در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه دشت نورد — بسته شان همه و صحرا گرد

کرگدن دار بسی نیرومند — فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتارتر از چرخ بپا — چون ارم پیکرشان ذات عماد

در سه روزه ره ازین بر منزل — کردشان گران مستعجل

بار

در حدی صوت طرب‌زای بلند — تا بیک روز بدین جای رسند

بارشان چون بلک و نزدهم — برگرفتند همه راه عدم

نیست کنون دل از این غصه تنگ | جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام | کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند جدی سازی او
خواجه گفتا که جدی کن آغاز | داد آئینش جدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته | شتر در قطاری او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز حدی بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه کرد آواره

در نصیحت مراتب عدل گوید

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست | شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت قطار | بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند | جان شیدین بتک و پوی دهند
ای خوش آن راه رو از خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای سپر | نشتر خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع | کرده سر پی سپر راه سماع

ساز خاک

ساز خاک قدمش جامی را | ببر از دی بدمش خامی را
جرعه جام فنایش بچشان | بر سر خوان صفائش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای | رخ حکمت ز زبانش بنمای
بنصیحت نفسش دار روان | بار کن گوش نصیحت شنوان

در دولتخواهی و نصیحت سلاطین و عدل ایشان گوید

ای بلند از قدمت پایه تخت | تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت | سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داد خدای | کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه زین قاعده است | شرع را فایده زین فایده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی داشته خسروی است
نامه جاه فنا انجام است | آنکه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند
بدر که انگشت ز مردان کارش | نام بر بهت انگشت دکرش

نیک اگر چه ز فنا گشته کم — نام نیکوش بقای دو دم است

رشته عمر ار همه پیچ است — با درازی شد آخر هیچ است

زیر این دایره شیر مدار — مدت نوح شد افزون هزار

لیکن امروز هزاران سالگی — که جدا مانده ازان آدمیست

گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملک بقا داد ترا

عدل یک ساعتی ات را انعکاس — شصت ساله عمل حق شناس

خورد انصاف که این پایه گرست — بار سود ابد از این مایه گرست

گر برین مایه زیان کار شوی — وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین دار آر — گر خرابست پی دنیا کار

سفله کانی که سر افراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب

چشمها بند درین تیره مغاک — گشته از جیفه دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست — ز آب ناپاک طهارت نه رواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ طلب سیاست بشکن

بلک آن

بلک آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سر افکنده شود

تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران — از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش ملک از کینه وری — بر که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را مژه است — نار منده ز رمه سخر است

چون کشد آتش خشم تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم

تا نسوزی که هم از دشمن خویش — مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است — روشنی جستن ازان شعله خوش است

گر چه در چشم خسان شعله نماست — بر لب خضروشان آب بقاست

ملکن اندر کشش خلق شتاب — که ز ما نیست درین کار صواب

هر که شد سر به زمین افکنده — نشود جز به قیامت زنده

وانکه ز دست خود خوی درشت — هر کش خواهی بتوانی کشت

گوی با داد و طلب نرم نه تیز — عاجز از نرا نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت ده راست — چون بود تند شود کشت خراب

گر ستم دیده از کشور تو	داد خواهان برسد بر در تو
بر تو مظلومی خود عرض کنند	باین که آن ظالم بمثل
بر تو فریادرسی فرض کنند	گر دو بر توجه آری بعمل
سنجی روز جزا آن کنی	از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند	آنچه با خود بپسندی بپسند
کوشش بر قضیه محتاجان را	کار صاحب طلبان زود برآر
تا بود حاجت حاجتمندان	نیست خوشتر طاعت یزدان
همچو طاوس خودآرای مباش	در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس غیر سجود	زیور دست تو زر بخشش و جود
بر میانت کمر طاعت بس	بند کم شو بکمربندی کس
گله از عدل قبا پوش از داد	بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست	ور غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد	ملک از سعی وی آباد نشد

عدل نوشیروان

حکایت

عدل نوشیروان چو یافت کمال	ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک	بر خبر پرسی از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت	وانکه آوازه بکشور انداخت
کاو زبرش سوی دار و خانه	کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند	بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلق از خرد یافته بار	خشت جو ده بده و کشور شد
هیچ جا یافت نشد ویرانی	کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن پاک سرشت	بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی	شاه را در صدد عرض دهی
که ز معماری عدلت بجهان	نیست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمانی همه هست	ازوی آثار خرابی در نیست
جغد در کشور تو هست برنج	که خرابی شده نایاب بگنج
شه چو دستور عمارت بشنید	رخت نعمت بدر اشکر کشید

گفت الْمِنّة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آئین بود | قصد من در طلب تمکین بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانه تن بگل و خشت آباد

در مراتب نیکخواهی ارباب دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بود خیر سرشت | از جهانداری عدالت ابداست
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهای که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از تست ولی کی شاید | گر تو کاری که نه عدل آراید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمت باشد به ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام او را | به ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهائی بخشش | دولت عدل همائی بخشش

تا بهر

تا بهر سفله که ظلم اندوزد | آتشش از ظلمت ظلم افروزد

در بیان نیکخواهی ارباب دولت

ای می قرب شهت برده ز دست | زین قرابه شده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکرانه نمای | قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم لطف شگرف | در رضاجوئی حق کردن صرف
شاه گر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت روئی چو سپر پیش آری | زخم بر بی گنهش نگذاری
ور او برق فروزان گردد | وز غضب آتش سوزان گردد
باید از نوک از و تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند | دم ز اندیشه مقصود زنند
گر او در راه خساست سپرد | بخل را عقل و لیاقت شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش | ره باحسان و عطا آوریش

وگر او لیت به انصاف کند در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تنگ پوی کنی بطریق سخطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش هادی راه شریعت خویش
وگر او زجر ظالم نشود باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وزیر آگاهی شاه را صولت و تنخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده مشوم نهی پای در گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی کفر ورزی و کفایت خوانی
گاهی آری ازین بیتهان نیت گر کفایت ره تو گشته دوست
تخم شیرین فلکی در توره رونق دین ببری از توره
خوان صد مظلمه آری نوش تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه

همچو روبه که ز کوهت نظاری از چراگاه بصد حیله گری
گاه گاه در نظر شیر بود تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیا داده طرفه گز دنیا اسم بادا
می نهاد گر ز سر دست طمع گام خسر الدنیا و الآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند که همه صاحب تمکین بودند
بودشان آن کار گزاران بر دین همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دینی خود و طمع دین کردند رسم دین پروری آئین کردند
برگرفته ز میان پرده خویش کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه غم خور خلق نصیحتگر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی ز قبل نکته دیگر جستی

حکایت

عمر ثانی او همچو نخت کرده در دین سبق عدل آزاست
داشت در سطح حرم فرزندان چون بدر جمله سعادتمندان

عید شد بلبش بیا رجع شدند	همچو پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع	کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمعیم همه	بکلا جامه شده جمعیم همه
نیست از اطلس و الوان بقچه	همچو فانوس کلیم از پیرهنی
تا بکی سر ز تن او به کشیم	سر دری طعنه همسایه کشیم
چون پدر گریه فرزندان دید	بار غم بر دل خود نپسندید
بنده را نیست عجب فرخ فال	کار او خازن فی بیت المال
گفتش او بده از مخزن خویش	خرج یکماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز	خرجی من بدکر ماه انداز
بنده گفتا که تو نیی ای خواجه	بر سر دفتر دین دیباجه
من آنم که ترا ضامن نیست	که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را	که بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته دیگر چو شنفت	آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی دروازه او به در کشید	دین هوس بر دل خود سرد کنید

بزیر

زانکه نتوان جگر پالودن	نیست امکان بگلشت آسودن

ای براه طلبت سعی کسی	خالی از ترک هوا و هوسی
آه ازین هیچ کسی تا کرزماست	بر این بوالهوسیها که زماست
در هر بوالهوسی چند زنیم	جان درین بیکسی چند کنیم
نیست در هیچ هوس بوی یکی	دل ما را ز هوس ساز تهی
ملک او را بهوا ساز بدل	بهوایی که بود عشق ازل
نی هوایی که بود میل بمال	یا به نیل و شرف جاه جلال
عمر جامی که متاع عدمست شگرف	در هوا ها و هوسها به صرف
گر از آن عارضه چیزی مانده است	یا از آن گنج پشیزی مانده است
قوتش ده که هوای تو کند	صرف آن بر رضای تو کند
از رضای تو چو یابد نظری	میرساند بکسان آن اثری

ای در این تنگ فضا گشته اسیر	زیر تیغ و قلم شاه وزیر

جگری گیر بدبدان دو سه روز   بنشین خرم خندان دو سه روز
که بزخمی قلمی همچون تیغ   عرق خون مانده زافسوس دریغ
که ز تیغ ستم همچو قلم   فرق سر شق شده از رنج و الم
پرده شکرلبی ساز بکش   داستانی که انجاز بکش
همچو زخم از اثر تیغ بخند   لوح شان نقش قلم را سنبند
نفع شه بیش بود از ضررش   خیر او بیش هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو بگفتی هرگز   چون گل از وی شکفتم هرگز
اینهمه از ضرر او که جهت   خیر بایش شور و شر او که جهت
گنج بی رنج ندیدست کسی   گل بی خار نچیدست کسی
گر نه شه داور عالم بودی   کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را   گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ   قرص نخجیر شود زان کلاغ
تیغ او گر بمیان سد نشود   کید یاجوج فلک رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست   که ازو کام امل میوه خورست

خورد او بیضه سیمرغ ظفر   طایر نصرت از آنجا زده پر
بر تن او زده پرچم و نبات   چشمه سازی سوی
تیر او مرغ پران سوی کوی   نامه مرگ بر جان عدوی
بر کمانش که زهر گوشه زه بست   زو بصید ظفرت توشه ده بست
افسرش کنگره دولت بست   کمرش بسته پی خدمت بست
قهر او گر نشود لطف طلسم   بگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر روشنی جای ازوست   در سفر ایمنی راه ازوست
سو بسو ظلمی از و دیده کرد   دست ظلم دگران کوته کرد
تخم او زبیکر دهقان کارد   ملتف از بازوی سلطان بارد
تا جوان رخ کله از راه آرند   سوی شه از مدد شاه آرند
پاسبانی شب از درد دل است   حارس روز تو بی مرد دل است
خویش و بیگانه از و قافله گر   راه بیراه از و قافله رو
سنت شرع از و گشت قوی   شرع دان زو بلادی و برای
مسجد و منبر از و معمور است   دین و دولت ز ضرای اورست

اینهمه کار از کجا کاری / نیست جز بازی تو چون در نگری

قدر هر یک که شمردم ای شاه / نیست کی قاعده شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار / گر بی مژده کند اینهمه کار

گرد و صد گنج که در افشانی / مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه

اینهمه ناله و فریاد که چه / وینهمه طعنه و بیداد که هم

گر چه پیش تو بود ظلم نمای / شاه آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت

گفت روزی بمناجات کلیم / کای جهان دار خداوند علیم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن آنت نبود

گفت یارب بدهان نور مرا / مفکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما را ز کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بشکست

دید کز راه

دید کز راه سواری برسید / چون خور از رخت بر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست بر آمد بشتاب

جامه پوشید و ازین خانه برفت / ره سوی منظر کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسه زر / از دل اغلا زد بر سر

پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه

از چه در است کیسه را که برید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینا شیخ / راه چشمه بعصا پیمای شیخ

آمد و ساخت وضوی به نیاز / بست بر یک طرف احرام نماز

ناگه از آن کیسه فراموش کرده / خبر یاد و خرد و هوش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بدر پرسش سوی کور شتافت

کور با وی بسخن گفت درشت / زد سر و قار کنان تیغی کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای محرم عرش مجید

آن یکی کیسه بزور برد ده / وآن دگر ضربت تیغ خورده

کیسه آن برد بزین زخم چرا / بلکش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس پدری / مرد را بهر کسان کارگری

در عمارتگری مرد سوار / کرده پیوسته بمزدوری کار

مزد بگرفته بیفتاد و بمرد / مزد او بود در آن کیسه که برد

کور مقتول از آن کوری خویش / ریخت خون پدری قاتل خویش

کشتنش امروز پسر بهر قصاص / وز پدر در دو جزا داد خلاص

ای تو اهل بصر تیز نظر / کارت از قاعده عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بجستیم درین نکته بسی / اینقدر رشد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز در تو در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن گر که معاین نشود / تا بعقل من تو روشن نشود

پایه تیره دلان پست است / هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش

زان دلش شمع منور گردان / وین دمش غالیه پرور گردان

تا ازین نور هدایت ریزد / تا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه باغچه پرورده آب و گلم

قرة العین و چشم تو تیز / چرخ را کند کند چشم ستیز

قرة الظهری چشم تو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفا آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

سال تو پنج درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه کش هر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری نی که بود گنج زرت / هنری از دل و جان رنجبرت

وان هنر نیست نصیب همه کس / باره زنده دلان آمد و بس

چون کنی رو بهنر آموزی / اول از خوان ادب بهروزی

فال فرخنده کی از مصحف گیر
مصحف نور فشان بر کف گیر

لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است
زو جهان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد
یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد از آن پیش بعادات کرام
روی جهد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن
گیر خوش بوی گل از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی سر آن مگذر

علم دارد طرف گوناگون
مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول
همتی او

پا منه جز بری استادی
از کدورات جهان آزادی

مخبر او مخبر او هر دو نکو
بهتر از مخبر او مخبر او

سخنش پایه ادراک شود
خلق از صحبت او پاک شود

نه سفیهی لقبش گشته فقیه
مخبر و مخبر او هر دو کریه

فصل

نفس از و میل بجاه آموزد
طبع از و خوی تباه آموزد

ور کنی روی سوی خط و خط
بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شائبه حسن تهی است
پاره کاغذ از و روسیهی است

خط چنان به ز قلم رانده
که بیاساید از و خواننده

در کف نغز خط خوب رقم
رزق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چو قلم پنج مبر
که بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش
که تجنب باد زبان در سخنش

گر شود نخل ملمع بر از و
ور شود کان مطلع گوهر از و

کیسه خالی کن هر بیهنر است
میل کوری کش هر دیده ور است

رقم دل مکن این هنر را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که بود دیو بجای

در جوانی کم بی روی گیر
راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری
گر به پیری فکنی رنج بری

نیست کاری تو بجز ناگهی
چون رسی منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان کوی — کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی — کو ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آویز و مکش — دست از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبهٔ تنهایی باش
حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان — در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس جانت به تنهایی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخت دل گشته در آن کام اوست
من و او ایم درین تنهایی — نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست — ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می‌نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که درین دور دراز — مجلس خویش حسن بصری بساز

وعظ او

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد — کاهلی از جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می‌نروی — تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت تا بد بجز از بیخبران — حق پرستی بجدیت دگران
ای بسا بنده که در راه خدای — پند ناصح شودش قوت پای
من به بیداری خود در کارم — کو مکن مرغ سحر بیدارم
ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحشت یکتا شدگان
مایهٔ صحبت تو تنهایی — سایهٔ وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت — رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید — چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود ندارد کس را — بلکه موجود نخواهد کس را
گر نخواهد ز در تو خواهد کس — ور بکاهد ز غمت کاهد بس
از وصال تو بود بالش او — وز فراق تو بود نالش او
حال جامی نه نکو معلوم است — زانچه زین شد لقبه عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش — وز همه خلق بگردان رویش

تا بمجردی خود بپردازد
بنصیحت گری خود سازد

جامی این پرده سرائی تا چند
چون جرس هرزه درائی تا چند

چند بیهوده کنی حرص سخن
هیچ نگرفت ملالت زین فن

ساز بشکست چه افغانست این
تار بگسست چه الحان است این

نامه عمر بتوقیع رسید
نظم احوال بمقطع رسید

تنگ شد قافیه عمر شریف
دم بدم میشودش مرگ ردیف

سر بجیبی همه شب قافیه جوی
نکت از معنی باریک جوی

گر شوی سوی مقاصد قاصد
باشی از نقص ابد صاید

مدح ارباب مناصب گوئی
فتح ابواب مطالب جوئی

گه پی ساده دلی سازی جای
بر سر لوح زبان حرف دعای

گه کنی میل غزل پردازی
عشق با طرفه غزالان بازی

گه پی مثنوی آرای روی
هر یکی زین هزاران گوهر

گه ز ترجیع شوی بند گشای
عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غم خواره
سازی از نظم رباعی چاره

گاه باهم

گاه باهم دهی از طبع بلند
قطعه قطعه ز جواهر پیوند

گه بیک بیت نه خود دوشی
مرهم سینه پر درد شوی

گه کنی کم بمعما تا چه
خواهی از گم شده نامی کاچی

گاهی از مرثیه ماتم داری
وز مژه خون دمادم باری

که فلان میر فلان شاه گذرد
ملک و میراث به بدخواه سپرد

به که داری چو زمانت نگران
ماتم خویش بر از دگران

یاد کن که چو بهم اجل آخر تو
گرد گردن زنی فردوسی

با دل شوق شد چون خامه خویش
مانده سر زیر از شهنامه خویش

ناظم گنج نظامی که بر نج
عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین محلس رفت
گنجها داده بکف مفلس رفت

گرچه میرفت بسنجر افسانه
بر فلک میزد به خاقانی

گشت پامال حوادث به کشی
فی صدای شد جود به دیدار به آتش

انوری کوه ولی انور او
حکمت شعر خرد پرور او

گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات
کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره تیز مثیر | آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی | برخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آئین سخن را تازه
لیک ورزش از سر بلند | زان بلندی سوی پستی فکند
بخت او در همه گردش سال | میوه باغ سخنوری بکمال
لیک باد اجل آن میشد تاک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بشوخی شاخ | بود در هند شکرریزی شان
عاقبت سخره افلاک شدند | خاکشان در قفس خاک شدند
کام ناکام که شکرخوان رفتند | بلبل نادره حرمان رفتند
رود بر گرد چو بر خوانی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن راقی رفت | که ز ما داغ پشیمانی رفت

چون شاهی

چون شاهی شه اقلیم سخن | راقم تخته تعلیم سخن
خواست گردون کم و فزون کشور پاک | رقم هستیش از تخته خاک
بر سر سبز گلین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب خوش سخن نابسته | داشت با خود سخنی آهسته
همدمی بر در مقتش گوش نهاد | بحدیثش نظر هوش نهاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت | بیشکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذشتم | لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست زهر بیشی و کمی | بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام تمام | صید معنی نشود کام کرانی
معنی آنجا که کشد و او ناز | گفت گوی انرسد دست نیاز
معنی آنجا که نهد پای بلند | از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون این است | وای طبعی که سخن آئین است
لب فرو بند که خاموشی به | دل تهی کن که فراموشی به

سخن از [illegible] معنی [illegible] کمال

ای رهائی ده هر بیهوشی | مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی | بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | لجه ژرف شود چشمه حرف
در بر آفاق زنی حمله نیم | قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تو اصل همه تنگیها | قرب تو مایه یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو | عندلیبی است عجم آهنگ از تو
بال ده پروازش ازین تنگی ده | نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از تار رعنا دلی اورا | بر کمان از خود و از خلق اورا
عیش | وز کمان هنرش باز رهان
تا عیب و هنر خویش آزاد | ریز اندر کنف فضل تو شاد

ای زکلاک سخن یافته بوی | وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق سخن

نجد اوراق

بگذر اوراق سخن طی کرده | رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخنش انجامت فهم | نسخه صحت رنج است و الم
الم تفرقه را صحت ده | دیده بر دفتر جمعیت نه
باشی با دفتر اشعار جلیس | انه خیر جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح | فاتح غلچه گلهای فتوح
هر ورق را گر زدی گردانی | گل دیگر شگفد گردانی
خواهی آن رونق باغ تو شود | نکهتش عطر دماغ تو شود
خاطر از شور غرض خالی کن | همت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعصب بزدای | بر خرد راه تامل بگشای
مگذر قطره زبان همچو قلم | همچو پرگار بجا دار قدم
زن بکر داوری معنی رای | گرد هر نقطه چو پرگار برآی
حق معنی بطلب از هر حرف | نیک در رو بنگر معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص | نکند از کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند | یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف او از گهر بیشتر است

اصل معنی است منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هر چند که سربسته نکوست / بر که از مغز در و بر دی پوست

عیب گر هست کرم ورز بپوش / ورنه بیهوده چه جاست خروش

عیب پوشیست ز احباب تمام / حبک الشیء یعمی و یصم

عیب جوئی مکن خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط خلاف / گاه بر وزن زنی طعن گزاف

گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر نقطه که نامقبولست

گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعنت بر وی

چو تو از نظم معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نگشادی جوئی / بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت روی / نشود از آتش دل حلقه موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از دم زدن خشم نرنجم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنم

شهریی شد ز ره دشت به ده / تا کشاید ز دل تنگ گره

دید ز ابنای رهش دهقانی / برد او را ز ره سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت / میوه تازه در او شاخ بشاخ

سیب و امرود در او نم نزده / فندق از خوردنی انگشت زده

نار پستان صنمی شاخ انار / سر کش از بوسه و آغوش کنار

تاکها کرده در او پیرپایه / همچو عالی گهران پیرمایه

نخشبیهای وی از گوهر پاک / کرد یاقوت تر او سبزه تاک

هر کرا از فخری گفته صفات / دهنش کردی پر آب حیات

شهری القصه چو آن باغ بدید / کام ذوقش بحر اکاه رسید

می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی کز دل آتش بیخت | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی از بن ز درختی بیخی | که رساند بدرخت آسیبی
ور بران سیب تو دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ ابر و زیر
بسوی نار چو دست آوردی | حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی | تاک را پایه بخاک افکندی
کند بنیادش چو دهقان میدید | بر خود از غصه آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این تک و پوی | گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | ور تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی بگل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله وار
آب یاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب تو را آب نبرد
در دولت نیست جز این اندیشه | کینی بنجهد رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم نخوا آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو

رنج همدرد

رنج همدرد که داند همدرد | شرح آن هست به بیدرد آن کرد

ای بلطف جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بیتابیم | زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی که ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نشود زین رطب شهد آمیز | کار محرور حسد جز پرهیز
آنزمان کش رود این کلک ز دست | ناید آن شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت طلبش
وان نفس کش ببرد عرق حیات | تیغ ای حق اجل الله الآت
کنی از همت رحمت الملی | ختم بر خیر کتاب ارجمندش

واست آثار کرم طرفه قلم | والم داها زدی از مشک رقم

واسطی نیست و شالی ابری | تحفهٔ شام کوی روم بری
نقد عمر گشت نثار قدمت | نور چشم گشت سواد رقمت
مرغ جان است صریر تو صفیر | وز صفیر تو در آفاق نفیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزایی داری | خیر مقدم ز کجا می‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی | پنجهٔ شب به رخ ماه زدی
یافتی بر قد این حورسرشت | حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حور است درین حلهٔ ناز | کرده از دولت جاوید
روی زیباش مه اوج شرف | زلف مشکین من اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز روی ابرویش | قبلهٔ حاجت حاجت‌جویش
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق افکن
طره‌اش پرده‌کش شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین

لب او

لب او مژده ده باد مسیح | در فسون خانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش | عکس رخ صبح آسایش
گوهرش از حلقهٔ اخلاص گران | دیده عشق به رویش نگران
شد خرد کام زن از دنبالش | بیخود از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو نخیل سخنش | از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را | شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیده هر دیده‌وری | بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر | زان دلیرش شده نام دوشیر
آن یکی در ره دین شیر خدا | وان دگر پنجه به هر صید گشا
چشمش از خویش قلمان روشن کن | خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کشش پاینده | وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه | دارش از دست حسودی پاک نگاه
اول آن خامه زن | بس رود کو قلم بیهده‌اش
بر خط شعر وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل نه بجای ‌‌ ‌‌ فصل بیجاش نظر کش وصل نمای

که دو بیگانه بهم پیوسته ‌‌ ‌‌ که دو همخانه ز هم بگسسته

نقطه‌هایش نه بقانون حساب ‌‌ ‌‌ خارج از دایره صدق و صواب

خال رخساره زده بر کف پای ‌‌ ‌‌ شده از زیور رخ پا آرای

در باعراب شده راه سپر ‌‌ ‌‌ رسم خط گشته از و زیر و زبر

که نوشتست کم و گاه فزون ‌‌ ‌‌ گشته موزون ز کفش ناموزون

یا بریده یکی از پنج انگشت ‌‌ ‌‌ یا فزوده ششم انگشت بمشت

از قلم پای جدا انگشتش ‌‌ ‌‌ ملک انگشت قلم در مشتش

دوم آنکس که شده کزلک تیز ‌‌ ‌‌ بهر اصلاح نه از بهر ستیز

بتراشد ز ورق حرف صواب ‌‌ ‌‌ زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجای بنشاند ‌‌ ‌‌ خار را خوبتر از گل داند

باد دستش آنکه زلک خنجر دار ‌‌ ‌‌ قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن ‌‌ ‌‌ قطع کردیم برین یکدو سخن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
۷ شهر ربیع الاول ... ۱۲۳۶





